حسب فرمایش پنڈت بادھو پرشاد صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش تمام و نیایش و ثنا حضرت حقی است که ذرات اکوان فروغ یافته آفتاب
حقیقت اوست و صور اعیان رو نهفته نقاب قدرت اوست جلّ شانه و عزّ برهانه و
درود نامحدود و بری از شائبه سهو و غفلت و عاری از رائحه ریا و سمعت نیاز
بارگاهی است که غایت ابداع بدائع کائنات جلوه جمال اوست و حکمت ایجاد
صنائع مکونات تفصیل اجمال او بر ارباب فطرت عالی واضح و لایح باد که جمعی از
فضلا که پیش ازین کتاب جوگ بسشت را ترجمه کرده بودند بعضی معنی الفاظ سهنسکرت
را نوشته و بعضی حقائق و معارف این کتاب نرسیده بودند و فوائد آن که مطلب اصلی است

پوشیده و معطل مانده بنابران در سنه هزار و شصت و شش ۱۰۶۶ هجری شاه گیتی پناه
قدسی منقبت ولایت مرتبت سلالهٔ سلاطین والاقدر خلف خلفای اولی الامر ابدع
آیات کردگار ارفع حسنات روزگار محرم خلوتسرای اطلاق مظهر اتم مکارم اخلاق
شاه بلند اقبال خدا آگاه محمد داراشکوه خلف شاهجهان بادشاه خلد الله ملکه و سلطانه
فرمودند که ترجمهائی که سابق نوشته اند چون طالبان حقیقت را نفعی نمی رسانند میخواهم
که این کتاب مستطاب را بهتر از ان ترجمه کنند و سخنان این طایفه مطابق تحقیق که در اکثر
مواضع تقریر کنیم بنویسند و باعث تقویت برین امر والاقدر آن بود که میفرمودند
که چون ترجمه منتخب این کتاب بشیخ صوفی منسوبست مطالعه کردم شبی در واقعه
دیدم که دو شخص بزرگ نیکصورت یکی بر بلندی و دوم اندکی پستتر ازو ایستاده
معلوم شد آنکه بر بلندی ایستاده بود بسشت بود دیگری رامچند و تفاوتی که در صورت
این دو بزرگ مشاهده شد این بود که در محاسن بسشت چند موی سفید بود
و محاسن رامچند موی سفید نداشت چون از مطالع کتاب مسطور بهره یافته بودم
بی اختیار نزد بسشت رفته ایشان را دریافتم و آداب و تواضع بجا آوردم بسشت
از غایت مهربانی دست بر پشت من گذاشت و فرمود که ای رامچند این طالب
صادق است و در صدق طلب برادر تست با او بغلگیری بکن رامچند از روی
کمال محبت مرا در بغل گرفت بعد از ان بسشت شیرینی بدست رامچند دادند
که مرا بخوراند و من آن شیرینی را خوردم بعد از دیدن این واقعه خواهش ترجمه

تجدید یاده گشت و یکی از جانفزان محفل فردوس مشاکل حسب الحکم مقدس باین
خدمت مشغول گشت و از زبان‌دانان هند که در صدد نقل و حسن تقریر و تعبیر سرآمد
امثال خود بود بتحریر مطالب اسرار پوشیده که درین کتاب اندراج یافته بود
اهتمام تمام بکار برده و نسخه در کمال تنقیح و متانت املا نموده مقرر ساخت که سخنان
اصلش حاصل اصل این کتاب باشد و تقریرهای خود از شرحهای گیتا و جوگ
شاستر و تراجمات دیگر بیشتر گردد و بعضی الفاظ هندی که در ترجمه یکبار بلفظ فارسی
تعبیر یافته بار دیگر وقت احتیاج بان گاهی آن تعبیر تحریر در می آید و گاهی اعتماد
بر شرح سابق کرده همان لفظ بعینه ایراد نماید چه بعد از وضوح مصطلحات هیچ
کدام ازین دو طریق مخل مطالعه نخواهد بود و موجب توقف در فهم مراد اکنون در بیان
معانی این کتاب سر پستکات که طالبان را فصل الخطاب است شروع نمود و کتاب مزبور
مشتمل است بر شش پرکرن یعنی شش باب یکی بیراگ پرکرن دوم ممچهه بیوهار پرکرن سوم
اتپت پرکرن چهارم استهت پرکرن پنجم اپشم پرکرن ششم نربان پرکرن بیراگ عبارتست
از وحشت و نفرت از رسوم و عادات اهل عالم و ممچهه بیوهار تدبیر قطع تعلق است
ازین مراتب و اتپت ابتدای نمود عالم است و استهت بقای نمود عالم و
اپشم فنای نمود عالم است و نربان مکت است یعنی رستگاری از تکرار
تنزلات بیراگ عبارتست از وحشت و نفرت از رسوم
و عادات اهل عالم آغاز بیراگ پرکرن بالمیک مصنف کتاب

جوگ بسشت مي فرمايد که سجده بمن پيش کسي است که در آسمان و زمين و آنچه ميان
هر دو هست و درون و بيرون او را آشکار مي بينيم و او دست محيط همه چيز و علم اناني
و روح اعظم لائق اين کتاب کسي است که خود را در قيد دانسته آرزوي خلاصي
دارد و او نه در غايت کند فهمي باشد که هر چند تفهمانند نفهمد و نه بکمال معرفت
رسيده که محتاج اين کتاب نباشد بالميک شاگردي داشت بهردواج نام
روزي در خلوت از روي نياز از ايشان پرسيد که اي بزرگ همه دان رامچند
با کمال معرفت و آزادي که جيون مکت باشد چگونه براج و سلطنت مي پرداخت
حکايت آنرا از روي تحقيق نقل فرمائيد بالميک گفت اي پسر آنچه از حکايت
رامچند پرسيدي بتو خواهم گفت و تو از شنيدن آن تاريکي ناداني را از خود
دور خواهي کرد رامچند راجه کلاني بود در اقصاي هند که بکمال عدل و انصاف
و شجاعت و سخاوت و معرفت داشت و مطلب[1] اصلي از تصنيف اين کتاب
بيان حقائق و معارف الهي است که در ضمن حکايت رامچند معلوم خواهد شد
چون بالميک کتاب جوگ بسشت را پيش از زمان آفرينش رامچند تصنيف
نموده مي بايست که در حکايت رامچند همه جا مي نوشت که چنين چنان خواهد شد
نه آنکه چنين و چنان شده است ليک چون او از عارفان کامل بود و بر واقع
شدني ها اطلاع داشت لهذا شدني را شده نوشته است و در اشلوک سابق
جيون مکت يعني رستگاري از قيد تعلقات مذکور شده بود الحال ميخواهد که طرز جيون

[1] له اين تقرير از مترجم است که براے تفهيم خواننده ميگويد ۱۲ له در بعضي نسخ [illegible] واصل نسخه [illegible] ۱۲

حاصل شدن رستگاری را بیان نماز دلیس میگوید ای نیکمرد جهانرا که مانند رنگ
آسمان وهم وخیال است می باید چنان فراموش سازی که بار دیگر یاد آن نکنی و هرگز
خطره از آن در دل تو نگذرد و چون دانستی که جهان وهم وخیالست و در حقیقت
وجود ندارد می باید که تعلق خاطر از آن دور کنی و هرگاه این معنی خاطرنشین تو شد
نهایت خوشی که ثمره رستگاری است ترا حاصل خواهد شد و اگر آنچه گفته شد خلاف
آن بعمل آری مطلوب حقیقی را یاد نکنی هرگز بهره از رستگاری نیابی بهترین اسباب رستگاری است
که باسنا را بالکل دور کنی و باسنا بمعنی خطره است که جانب محسوسات میرود خواه لذت
و دلخوشی باشد و خواه محبت و آزار و باسنا دو قسمت یکی شده باسنا که خواهش
کارهای نیک بهم رساند و آن باعث بر طرف شدن تنزلات است دوم ملین
باسنا سبب پریشانی و صورتش نادانی و خودبینی است و شده باسنا سبب آرام
دل است و مانند تخم بریان کرده است که هرگز نمیروید و ثمره نمیدهد و او را چند نگاه
جهت حفظ بدن نگاه میدارد و الحال حکایت رامچند آغاز نموده میگوید که
رامچند روشندل بطریقی که مقام چون مکت یافت آنرا تو میگویم بگوش
در عین حیات عنصری جسد وصول النفس مید از خیشتک
هوش بشنو و صاحب این مقام را ضعف و پیری و هم مرض نمی باشد
رامچند وقتیکه از قید مکتب بر آمد و از خواندن فارغ شد چند گاه ببازی که
بر روش طفلان است مشغول بود بعد از آن بخاطرش رسید که مسافر شده
جاهای متبرک را ببیند لهذا بارادهٔ رخصت پیش دسرته که پدر او بود

رفت و دست بر پای او نهاده گفت که مرا آرزوی زیارت مقامات بزرگان
و شوق تماشای بیابان بهم رسیده امیدوارم که این آرزوی من بلطف شما
حاصل شود که هیچ حاجتمند از فیض شما بی بهره نشده بهت رامچند از پدر بدین
طریق رخصت طلبید و بسشت را که از عارفان کامل آن زمان بود و استاد
رامچند و راجه دسرتهه کارهای سلطنت بصلاح او میکرد همراه آورده التماس
اینمطلب نمود راجه دسرتهه ملتمس او قبول کرده رخصت داد و در ساعت
نیک همراه برادر از خانه و کوسل منڈل که شهر اوده توابع آن باشد برامد و تا
آخر سفر بکارهای نیک بتصدق و صفای پرداخت و در جاهای پر فیض و
دریاهای بزرگ مثل گنگ و غیر آن عبادت میکرد و بجاهای متبرکه مثل بنارس
و غیر آن و بیابانهای مشهور مثل بندرابن و غیر آن و بمقامات کاملان مثل جگناتهه
و غیر آن و زمین ها مثل دوارکا و غیر آن کنارهای دریای محیط و غارهای کوهستان
همه جا بحضور دل و توجه خاص عبادت می نمود و در اندک فرصت بطریق سیر
زمان مکان تمام عالم در روی زمین را سیر کرده بایوده مراجعت نمود مثل مهادیو
که جمیع جهات و اطراف عالم را سیر نموده بکوه کیلاس که جای بودن اوست
بیامد و مهادیو از سه دیوتاست که ظاهر کننده سه صفت الهی اند یکی برهما مظهر ایجاد
عالم دوم بشن مظهر ابقای عالم سوم مهادیو مظهر فنای عالم و دیوتا خلقی اند ساکن
طبقه بالاتر از زمین که آنرا دیولوک گویند و در اکثر صفات مشابهت بملایک دارند

چون رامچند با دوده رسید در کوچهای شهر مردم از هر طرف گلها نثار میکردند چنانچه پسر
راجه اندر را ز بیرون امراوتی که مکان پدر اوست بدرون در آیند و اندر راجه دیوتک
است رامچند بعد از رسیدن بشهر اوده پیوسته حکایات جابهائی که دیده بود میگفت و هر روز
بعد از عبادت صبح بسلام پدر میرفت و یک پهر آخر روز سخنان حقایق و معارف با بششت
و امثال ایشان در میان داشت و گاهی بحکم پدر بقصد شکار بر می آمد و بعد از گشتن
از شکار همیشه طریقهٔ غسل و لوازم بجا می آورد و در روزها با یاران و برادران طعام
میخورد و شبها با نیکبختان بسر می برد و درین مدت بکارهائیکه پادشاهان پسندیده
بود و آبایان تحسین کنند تشنگان حقایق را مثل آب حیات بکام جان حلاوت می بخشید
مثل مهمات کلهای ایشان را درین مباحث اشتغال نمود چون عمر رامچند قریب شانزده سال
رسید لاغری و ضعف در بدن او ظاهر شد مثل نیلوفر که در هوای سرد شگفتگی ایام بهار
اندیشیده اکثر اوقات غمگین بوده دست از کارهای دنیا باز میداشت و از غایت
دردمندی و شکسته دلی مثل آدم تصویر با هیچکس سخن نمیگفت و آزردگی او بجائی رسید که
از کارهای ضروری مثل غسل کردن و طعام خوردن باز ماند لیکن خدمتگاران برای مصلحت
پیوسته این کارها یاد میدادند چون راجه دسرته اینحال از پسر مشاهده نمود مگر او را
در کنار گرفته بسخن شیرین و ملائم از وی پرسید که ای پسر بغایت غمگین و آزرده
می بینم کدام درد و غم دامنگیر تو شده رامچند گفت مرا هیچ درد و غم نیست از رهگذر
عالم و کارهای دنیا دلگیر سخن نمیگفت درین اثنا بسوامتر که یکی از رکهیسران کامل

زمان بود بقصد دیدن راجه دسرتهه بشهر اوده آمد رکهیشر یعنی عابد مرتاض آمد
راجه دسرتهه بشوامتر نورانی طلعت را دیده بتواضع برخاست و کرسی طلا جهت
نشستن او طلبید و بکمال تواضع و فروتنی ظرفت پر آب که آنرا ارگهه گویند بدست
خود گرفته پیش او گذاشت چون بشوامتر بر کرسی نشست راجه بکرر بنشستن اشاره
کرد و ماده گاو شیر دار برسم نذر حاضر ساخت که بهترین باعتقاد اهل هند همین است
راجه بعد از تعظیم و تواضع که برای بزرگان باید کرد سر و کف دست بهم آورده
بکمال ادب و اخلاص سخن آغاز کرد و گفت که دیدار شما که یکایک میسر شد دولت
عظمی بود که بمن رو آورد و دستان مهربانی شما در حق من چنان مرا شگفته ساخت
که آفتاب گل نیلوفر را در خوشی و سرور که ثمره رستگاری است از دیدار شما مرا
حاصل گشت و آمدن شما چنان است که کسی را بیکبار آبحیات بدست آید و در
ایام قحط باران ببارد و کور را بینائی حاصل شود و آدم مرده زنده گردد و بعد از ان
راجه از راه دلداری از و پرسید راهی که آمدید چطور قطع شد و خواهش خاطر شما
چیست و مثل شما بزرگی راجه نذر باید گذرانید و آمدن شما درینجا که باعتقاد من
امید و بیم و غم و غصه و هیچ مطلب ندارید غنیمت میدانم و اگر مطلبی در خاطر باشد
آنرا ساخته و پرداخته دانسته اشاره کنید که زود بتقدیم رسانیده شود و متاع
دنیا را هر چه خواسته باشید حاضر کنم و اگر راج و سلطنت میخواهید بخوشی و
رضامندی پیشکش میکنم و اگر اراده دارید که مراد فرزندان مرا نید پای خود

سازید بجان منت قبول دارم از شنیدن این سخن بشوامتر راجهان حال رویداد
که از فرط خوشی و خورمی عرق بر رو هویدا گشت و گفت که ای راجه بزرگ منش
این قسم جود و جوانمردی که از علامتهای همت بلندیست از مثل شما بزرگی زیباست
که دو صفت کمال دارید که هیچکی از راجهای روی زمین ندارد یکی نسب عالی دوم
تربیت بسشٹ لیکن از نیها که شما گفتید هیچ نمیخواهم و هیچ کار دنیا تعلق خاطر ندارم
جگی شروع کرده ام که سبب رستگاری گردد و از راجهسان اَمین نیستم مبادا برهم زنند
جگ عبادتیست مخصوص که مطلبی از مطالب دنیا و آخرت بآن حاصل میشود و دیو راچهسان
که بدخواه خلائق اند قصداً آنرا برهم میزنند ای راجه شما لائق محافظت این قسم
کارهای کلانید و بر دفع راچهسان کمال قدرت دارید و من بمقتضای سرّ نهانی
که عنقریب بظهور خواهد آمد التجا بشما آورده ام و شما پسری دارید رام نام که همه
عالم در پناه اوست و او شیریست قوی دل و کشنده شیاطین و هر کاری که میخواهد
بقدرت تمام میتواند کرد و هر چند خورد سال می نماید اما نهایت همت و مردانگی
دارد چون کلان ترین فرزندان شماست سزاوار آنست که او را همراه من
روانه سازید و من بقوت باطن محافظت او میکنم که راچهسان بدکار را سر ببرد
و شر آنها باو نرسد بنابر الفت و محبتی که باین پسر دارید در رخصت دادن او زنهار
توقف ننمائید که هیچ چیز در دنیا لیاقت آن ندارد که بزرگان نام آوران آنرا
نتوانند داد و من درین مقدمه خاطر جمع دارم و از علم الیقین خود شما را خبردار میکنم

که راجهسان از دست رامچند کشته خواهند شد و بدانید که مثل من دانائی برکار یگانه عاقبت
آن نداند دلیری نمیکند قدرت و بزرگی رامچند را می شناسم که اگر خواهد همه عالم را
در لمحه معدوم سازد و باز بوجود آرد وبشنت و جمیع کاملان حقیقت آگاه او را می شناسند
شما را اگر صدق قول و بزرگی و نیکنامی مطلوب باشد این پسر عزیز را همراه من کنید
بسوامتر روشن ضمیر که قدوه دانایانست و سخن او هرگز بی اثر نبود چون سخن بآخر
رسانید ساکت شد راجه دسرته از استماع این کلام نهایت مضطرب و متحیر گشت و
تا دو گهری بیخود ماند چون بخود آمد بکمال بیچارگی جواب داد که رامچند هنوز شانزده سال
تمام نکرده و قدرت جنگ راجهسان ندارد مصلحت چنان می بینم که من با لشکر عظیم
خود همراه شما بیروم و با این گروه شریر جنگ کنم رامچند تا حال در خانه گذرانیده
هرگز جنگ ندیده است و من در نهایت عمر که به نه هزار سال رسیده بکمال آرزو چهار
پسر بهم رسانیده ام و در میان اینها پسر کلان و قابل سلطنت رامچند است اگر آنرا
از من جدا خواهید کرد و او را واقعه پیش خواهد آمد مرا بی او عمر ... انگار رید ...
بشنوید اگر راون دران معرکه حاضر شود مرا و هیچکس را طاقت مقابله با او نیست
در هر زمان قوت و دولت هر قوم مختلف میشود گاهی هست و گاهی نیست و گاهی
زیاده و گاهی کم اگر شنیده آید که وقتی من بجهت امداد و اعانت اندر با راجهسان
جنگ نمودم و بر آنها غالب می آمدم آن بمقتضای طالع دیگر بود اما درین زمان
راون در میان آنها چنان قوت و قدرت بهم رسانیده که امثال ما را در برابر

او قدم استوار کردن میسر نیست و درین زمان نسبت بزمان گذشته در جمیع کمالات
نقصان کلی ظاهر شده و مردم قوی دل کم مانده چنانچه الحال رگهبنسی عجز و درماندگی
در خود می بیند و حالت پیری او را زبون ساخته و رگهبنسی کسی است که از اولاد رگهه
باشد رگهه راجه کلانی بود و راجه دسرتهه از اولاد اوست و رگهبنسی اشاره بخود
میکند بشوامتر از شنیدن سخنان راجه دسرتهه که مخالف بود بعهد و قولی که پیشتر کرده
بود آزرده شد و گفت که ای راجه مگر تو از قرار سابق میخواهی برگردی و شیر قوی
دل بودی میخواهی آهو شوی ای راجه اگر تو بد دلی میکنی و در کاریکه از تو توقع داریم
از عهدهٔ آن بر نمی آیی و عهد و پیمان می شکنی ما همچنانکه آمده ایم میرویم ای فرزند
کلاهنسیه الحال تو با جمیع قوم خود خوشحال و فارغ دل باش که بعد ازین تکلیفی از
جانب من نخواهد شد اما بدنامی که از شکستن قول و عهد حاصل میکنی آنرا تو میدانی
کلهنسیه کی از آبا و اجداد راجه دسرتهه است و راجه کلانی بود بصفات نیکو آراسته
در محافظت قول و عهد خود غایت سعی میکرد چون حالت غضب بشوامتر غالب
شد تمام زمین بلرزید و دیوتاها ترسیدند ناگاه بسشت بشوامتر را در غضب دیده
براجه دسرتهه گفت که شما همیشه کارهای کلان کرده اید و فوجهای راجهان را چنین
مرتبه بهم زده و کشته باشید و از اولاد راجه اچهواک که بارها بمدد اندر رفته و دشمنان
او را کشته باشید اگر شما محافظت قول و عهد خود نکنید دیگر در دنیا که خواهد کرد و
تمام مردم در کارها پیروی شما میکنند حیف است که شما این طریقه را از دست میدهید

و اگر تصور میکنید که رام چند خورد سال است و کار رنبار اجهیان و دشمنان زبردستان یعنی شیاطین
خواهد افتاد این وسوسه را بخود راه ندهید و هرگاه بشنوامتر سنیر دل مخالفت رامچند
نام عارفی
میکنند چه وسواس است چنانچه گزر که بادشاه مرغالست محافظت ابجیات کرده
بود اگر رامچند علم جنگ آموخته و اگر نیاموخته راچهسان پیش او قایم نخواهند بود چون
راجه دسرتهه نصیحت البشت را شنید فی الحال تسکین یافت خدمتگاران رامچند را طلبید
پرسید که رامچند کجاست و چه میکند خدمتگاران بعرض رسانیدند که رامچند از وقتی که
از سفر باز آمده دل از دست داده و آزرده می باشد و کارهائیکه باید کرد گذاشته
میگوید که دولت اگر باشد چه فائده اگر نباشد چه ضرر سرانجام خانه اگر باشد و اگر
یعنی اسباب و اتباع
نباشد برابر است و همه عالم وهم محض و خیال باطل است و هرگاه سخن میگوید و هر سخن که
میگوید از یک قسم میگوید و الا خاموش می باشد و بخوردن و آشامیدن و رخت
پوشیدن میل ندارد و مانند سنیاسی و تپسی میگذراند سنیاسی تارک دنیا را میگویند
و تپسی ریاضت کش را خواهش راجگی و غرور راجه زادگی در ایشان نیست و بهیچ
چیز رغبت ندارند و از هیچ مکروه کراهت نه در اکثر اوقات باین کلمات با واز نرم و
حزین حرف سرامیشوند که افسوس عمر گذشته را در کارهائی که وسیله رستگاری نبود ضایع
کردم هر کس از ایشان هر چه میخواهند میدهند و باد میگویند که این سرمایه محنت و
اندوه را از برای چه میخواهی ای راجه اینچنین حالت در دمندی رامچند را روی
داده است امیدانم چه علاج کنیم مگر راجه در شباب فکری کند که رام استاد دانا و طبیب

حادث در دنیا باشد که رامچندر را تبدیر و رست بر حالت سابق باز آورد وسشوامتر
چون از مدد گاران رامچند این سخنان شنید گفت هرگاه رامچند چنین ست شما که محرم
او هستند بنرمی و ملائمت زود او را پیش من آورید چنانچه آهو آهو رامی آرد این
آزردگی او نه از جهت نایافت مطلوبات دنیاویست بلکه فکر انداختن و گذاشتن و
برداشتن و نگاهداشتن او را برین حال میدارد نادانی او عین دانائیست که نتیجه
عظیم خواهد آورد و این غم و دردمندی او هرگاه بارشاد استاد کامل دور خواهد شد
در مقام رستگاری و دانائی آرام خواهد یافت و بعد از آنکه در مقام جمعیت و آرام متمکن
خواهد شد در کار و بار راجگی که طریقه آبا و اجداد اوست دقیقه فرو گذاشت نخواهد
نمود هنوز بشوامتر گرم سخن بود که رامچند برای ملازمت پدر آمد اول پدر را اسلام
کرد و بعد از ان بسشت و بشوامتر و برهمنان دیگر و خویشان بزرگ را و چون از کرنش
راجه رامچند را اسلام کردند همه را بتوجه و التفات رضامند ساخت بعضی را بگوشه
چشم و بعضی را بسخن و بادب نشست راجه گفت ای پسر الله تعالی عقل کامل عطا نموده
و ترا شایسته سروری عظیم گردانید یعنی معرفت بخشید نشاید که مثل مردم نادان زیربار
محنت و غم هلاک شوی سزاوار آنست که مثل تو صاحب ادراکی بفرموده برهمنان
دانا و مرشدان کامل عمل نموده بمقام رستگاری برسد نه آنکه گرفتار غفلت و اندوه
باشد ای پسر علاج دور کردن غمهای پراگنده همین ست که غفلت را بجود راه ندهی
پس از ان بسشت گفت که ای راجه زاده متاع دنیا که بهم رسانیدن آن محنت است

و نگاهداشتن تفرقه و از دست رفتن حسرت تعلق دل بآن دشمن قویست و عجب
پهلوان شیردلی است که براین دشمن ظفر یافته پس تو بانحال چرا در دریای غفلت
و نادانی که موجهای پی درپی او سبب تفرقه دلست غرق میشوی بعد ازان لشوامتر
گفت ای راجه چند دردهای دردی که مثل موش خانه دل را سوراخ میکنند کدام اند
و چند اند و از چه چیز بهم رسیده اند و کجا می باشند و پرسیدن این حقیقت از تو بنابر
آنست که از ما خیرخواهی یافت که درد ترا بالکل دور خواهد نمود و چنانچه آرزوی
همچنان خواهی دید راجه چند از شنیدن سخنان لشوامتر غم و اندوه خود را دور کرده
چنانچه طاؤس از شنیدن آواز ابر غم جدائی برسات دور میکند در جواب سخنان
لشوامتر که آن جواهر ابدار بود باهستگی بر زبان آورد و گفت ای بزرگ آنچه پرسیدنی
بود همه را از من پرسیدید و من اگرچه لیاقت این ندارم که سوال شما را جواب
گویم لیکن حسب حکم شما را بجا آورده میگویم که اینکه مرا بظاهر می بینید که در خانه پدر متولد شده
و کلان گشته و علم خوانده بر طریقه بزرگان مداومت نموده ام بنابران این اندیشه
در دل من جا گرفته که عالم بالکل ثبات و قرار ندارد هر که متولد میشود می میرد
و در عدم قرار میگیرد و باز بوجود می آید و موجودات عالم از اموال و اسباب
همه باعث بلا و محنت است هرگاه حال عالم و اهل عالم چنین باشد حیات دنیا چه
جای خوشی و آرام است عجب که اهل عالم آنرا اسباب دولت و راحت می پندارند
زن و مرد و مال و متاع و سائر موجودات که باهم جمع شده اند مثل سنگهای آهن

که یکجا باشند یا بگید دیگر پیوند ندارند و بگمان آنکه این و آن از من و فلان و بهمان از من
است در میان اینها پیوند ظاهری بهم میرسد ای استاد بفرمائید که مراد دولت و
سلطنت چه نسبت و چه تعلق من نمیدانم که کیستم و اینهمه عالم که دیده میشود از چه چیز
بظهور آمده است و با آنکه باطل است چگونه بنظر در می آید و از چه نفع و ضرر مثل
دریای سرابی که نه تشنگی فرو می نشاند و نه کسی در و غرق میشود ای برهمن اینچنین فکر
و اندیشه در دل من جا گرفته است و مرا با هیچ چیز الفت نگذاشته و از همه بیزار ساخته
چون مسافر راه ماندهٔ که از بی آبی ملک از سفر بیزار میشود و اندوه من مثل آتشی است
که در بیخ درخت افتاده باشد مرا میسوزد نمیدانم چه علاج کنم و تسکین این شورش
چگونه خواهد شد تفرقهٔ که از دیدن کثرت عالم دارم دل مرا مثل سنگ سخت کرده که
سوراخ ندارد یعنی اینقدر گنجایش ندارد که ادراک حقیقت در درون داشته باشد
ازینجهت در باطن گریه میکنم و از شرم قوم اشک نمی ریزم خانهٔ پر از نعمت و اموال
و اسباب دنیا که از نقد حقیقت و متاع معرفت خالی است اصلا آرامگاه من نیست
مثل خانهٔ مفلسی که فرزند بسیار دارد آرامگاه او نیست لچهمی یعنی دیوتا زنی که موکل
دولت است همه را می فریبد اما هیچ جا قرار نمیگیرد و هیچکس را در حقیقت خوشحال
نمیکند و ملاحظه هنر و عیب نکرده هر جا که میخواهد منزل میکند مثل زاجه الیست که تمیز
ندارد و نوازش او مخفی مخصوص مردم دانا نیست و بدست آوردن دولت وابسته
بافعال جبر نه و بسیار است که ماده شر و فساد و اقوی میگردانند مثل شیری که بار دهنده

زهر او را می افزاید آدمی تا وقتیکه دولت ندارد با همه کس میسازد و ملایمت میکند
و بمجرد آنکه دولت یافت با خویش و بیگانه بدخو و سخت دل میشود مثل باد که برف نرم
را سخت میکند در مردم دانا و مردانه و شکرگذار و خردمند و راست رو وقتی لذت
عمر دارند که دولت با ایشان رو بیاورد و آمدن دولت با ایشان را نادان و
ناشکر و بی تمیز و دروغگو میسازد و دولت روشنی دل و صفای باطن را تیره و آلوده
میکند مثل جواهری که در خاک نگاه دارند و از آمیزش خاک زود بی آب می شود و
دولتمندی که از کارهای ناشائسته ملاحظه داشته باشد و راجع که خود را با خلق
خدا برابر بداند هر دو در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خود دستمانباشد و دولت
بسیار است که از عمل بد بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می پذیرد
بر مثال بوته سبزی که از سوراخ مار رسته باشد و از زهر مار پرورش یافته و از
غایت نرمی و تازگی زود می شکنند ما را است عمر عمری که مدار دولتمندی است
آدمی را زود گذاشته میرود مثل قطره آبی که بر نوک برگ باشد بیگمان در پی
چکیدن است و اگر کسی عمر دراز یابد کشمکش دنیا با دست عمر او مثل مدت دراز
در بند بودن است که سر بسر محنت و آزار است ای دانای بزرگ چون دل من
بدنیای دون تعلق گرفته و حلاوتی ندارد از عمری که مانند برق می درخشد مرا
چه لذت و چه امید چنانچه باد را نمی توان بدست گرفت و به آگاهش نمی توان
مراد از ستان ۱۲
پیمود و مثل موجهای جواهر نمی توان در یک رشته کشید همچنان عمر را نمیتوان

نگاه داشت عمر مثال باران آخر حیات و چراغ بی روغن پایدار نیست کسانیکه
عمر بخواهند و در پناه معرفت الهی در نیامده اند عمر آنها وبال آنهاست مثل ماده
خری که از اسپ حامله شود حمل او سبب هلاک اوست فایده عمر و حیات آنست که
آنچه یافتنی است بیابند که یافت آن سبب سرور ابدی است و نایافت موجب
عذاب سرمدیست حیات ظاهری را درخت و جانور هم دارد اما حیات حقیقی کسی
راست که بیافت حقیقت زنده است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها راست که زود
در دنیا نپایند والا هر چند کسی عمر دراز برد مثل خر بیش نیست که بکار نیاید و از نیا
هم نیاید علوم و کتابها کسی را که معرفت نیست بار نیست بر سر دوش چه نیاید خلل
ادراک کسی که حواس در قید خود نیاورده بود زندگی کسی را که حقیقت روح
نفهمیده است جوانی آدمی را زود میگذارد چنانچه آدمی فهمیده چیزی نگاه دارد را فی الحال
از دست میدهد هیچ چیز در دنیا مثل عمر بی ثبات نیست عمر خانه موت است ثبات و
قرار ندارد و جای آرام نیست اینکار هیچ نمیدارد و خودبینی و کارها بخود نسبت کردن
دشمن آدمی است من بسیار از وی میترسم که با غافل پیدا شده و با ظلم پنهان است
و چون فهمیده ام که اینکار دشمن جانی است خوردن و آشامیدن مرا خوش نمی آید
تا لذت دیگر چه رسد خودبینی سبب غم و اندوه ظاهر و باطن است و کارها را ناکردنی را
اهد بسے گناه تا خود را سید بدم هر چه میخوردم و می آشامیدم همه خبیث و ضایع
بود چون این صفت از من زایل شد دانستم که هیچ دهمین بوده است تا ابر خود

در بهارش است گل خوش رنگ در صورت سرسبزی و تازگی دارد ای استاد من هر چند
خود بینی را آنقدر که مقدور من بود گذاشته ام لیکن دردمندی و پریشانی بحال
خود است علاجی که لایق من باشد لطف باشید که شما بهمه وجه شایستگی ارشاد و تعلیم
دارید ای من یعنی دل بسبب گرفتاری تعلقات در مقام دل‌تنگی که طریقه بزرگان
است قرار نمیگیرد مثل پر مرغ که از باد در هوا پریشان باشد دل هر خطره که
پیدا میشود هر چند نفعی نداشته باشد بیفایده باطراف عالم میرود مثل سگ لیکن
هر آوازی که از ساکنان عالم می شنود میدود دلی که قناعت ندارد هر چند
دولت هزاران بیابد سیر نمیشود مثل سبدی که هر چند در آب فرو کنند پر نمیشود
ای استاد این دل که در پی حرص میرود مرا خورده است مثل سگی است که
عقب لاشه میرود هر جا که جانور مرده بیابد بخورد دلش میدود وسوسه دل مرا
می پراند معلوم نیست که در زمین خواهد انداخت یا در هوا سرگردان خواهد داشت
مثل باد تند که کاه را پراند از زمین در حال بیرون نشست وهم و خیالی که از دل
می خیزد مرا در شکم انداخته است مثل سایه که در خیال طفل بصورت دیو
در آمده می ترساند ای برهمن دل پیدا هم از آتش سوزنده تر است که نمیتوان
گرفت و از کوه بلند تر است که نمیتوان بالای او رفت و از الماس سخت تر است
که نمی توان شکست بر روی دریای محیط میتوان رفت و کوه سمیر که بلند ترین
کوهها ست از بیخ بر کنده آتش میتوان خورد اما دل را مطیع نمی توان کرد

گردای بزرگ باعث خطرات گوناگون و خواهشهای پراگنده بیماری دست او علاج
ان منحصر بر امداد ارشاد و شما ترشنا یعنی حرص آرزوهای پراگنده را مثل شب تاریک
که چیزهای پراگنده را جمع میکند ای استاد هر چه از صفات نیکو که جمع کردن آن از
جمعیت و آرام است مثل نغمه های خوش الحان که سامعه را لذت و سرور بخشد بهم
میرسانم حرص فی الحال فاسد میکند مثل موش که تار رباب ضایع میسازد مرد حریص
را قدرت رسیدن بمقام اصلی خود یعنی معرفت نیست گرفتاری حرص مانع او میشود
مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز رسیدن باشیان گم میکند حریص از
آتش حرص چنان سوخته است که اگر هزار آب حیات او را غسل دهند حرارت او فرو
نمی نشیند ای استاد کسی که همه کارهای دنیا را گذاشته آزاد شده باشد حرص
کارهای او پیدا میکند حرص مانند شب تاریک کسی را که از هیچکس نمی ترسد
می ترساند کسی که او را چشم بینا باشد نابینا میکند حرص خانه بخانه میگرداند خاطر
هیچکس را خوش نمیتواند کرد مثل زن پیر بدترکیب حرص خواهش همه کارهای
کلان پیدا میکند و بجائی نمیرساند مثل رقاصه ناقص که میخواهد جمیع مراتب رقص
یکمرتبه در عمل آرد و باتمام نمیتواند رسانید حرص ساکنان بیرون و درون خانه
بدن را خدمت میفرماید یعنی اعضا و جوارح ظاهری را و حواس و قوای باطنی
را چنانچه افلاس و ناداری که هم مرد فرومایه را کسب میفرماید و هم بزرگ را حرص
دل پاک را نجو و متوجه رذایل میسازد مثل زن فاحشه مرد پارسا را او طلوع

افتاب کل نباید نفر را مرد اگرچه دانا و صاحب قرار است مثل کوه همیشه استقامت داشته
باشد حرص او را مثل برگ کاه میگرداند ای مبتلا از تن چه شکایت کنم که سراپا
خانه نجاست است باندک غذای مخالف فاسد میشود و پیوسته از آتش نایافت
آرزوها مثل کاه میسوزد و هیچ هنر و بهبود در زمین نمی بینیم و چنان بیمایه است که باندک
رفاهیتی پر باد میشود و باندک رنج صبر و ستارا از دست میدهد ای استاد این تن
را خانه بنیادی خود بینی میدانم نه خانه خود خواه آباد باشد خواه خراب مرا بآن تعلق
نیست این خانه که یکصد طور ظاهر در وابسته اند یعنی حواس و قوای ظاهر و باطن
کد بانوی خانه حرص است و وهم و خیال در و کامرانی می نمایند من نمیخواهم که خانه
که دروازه اش از استخوان است یعنی دندان و ماده بوزنه در دروازه نشسته
یعنی زبان لائق نشستن من نیست و ماده بوزنه در حرکت و اضطراب مثل است که هر
مضطرب باو تشبیه دارد بخصوص زبان که دایم در حرکت است من نمیدانم که این
تن چه کمال دارد در ظاهر همه گوشت مردار است و در باطن همه خون و نجاست
باین حال ثبات و قرار ندارد در میان دولتمند و مفلس و دانا و نادان تمیز نمیکند
پیری و بیماری و موت که لوازم اوست همه را پیش می آرد و هیچکس را معاف
نمیدارد و باین بی تمیزی و بیوفائی معشوق کائنات است نادان ترکسی که برین
اعتماد دارد مثل آن کسی که بر برق درخشنده و باران آخر بهار اعتماد کند
فی مذمت **طفولیت** آدمی از ابتدای طفولیت در دریای حوادث که

ع
چه بی بقیتی مذمت

ن
زنجیر ماده بوزنه زبان
از جهت آنکه ماده بوزنه
ابلک قراری ثبت ندارد بخصوص
زبان هم دایم در حرکت
و ماده بوزنه از جهت کلفت گذ
زبان هم اکثر نوعی است
و الا مطلق بوزنه استعاره
بکار برند ۱۲ منه

گروا

موجهای آن نهایت و پایان ندارد افتاده و پیوسته در محنت و رنج است چنور
در ایام طفلی که بطعام و آب و پارچه محتاج است و زبان گویا ندارد که حاجت خود
بدیگری بگوید تا او را عقلی که در بهبود خود فکری کند نه قدرتی که کارهای خود را
خود سرانجام نماید گویا ضعف و عجز صورت آدمی گرفته طفل نام یافته است
آدمی تا طفل است سکونت و آرمیدگی ندارد و فکر آدمی در هیچ حال چه در بیداری
و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این دو بیقراری که در یکجا جمع میشود یقین
است که کارها از انتظام می افتد گویا چشم معشوق و برق درخشنده و شعلهٔ آتش و
موج دریا بیقراری را از طفل یاد گرفته اند پیوسته در خیال طفل همین است که هر چیز
خوردنی که در عالم است همه را بخورم و ماه را بگیرم در عقل او که فکر نیست چه بهبود
خواهد بود طفولیت خانهٔ خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کلان تر
از خود از هر و همه در خیالی می ترسد طفل چون همیشه محنت و رنج در طفولیت دیده است
آرزوی جوانی میکند و بالای کوه جوانی میرود و چون طفل جوان میشود شیطان
شهوت در دل در آمده هزار آرزوی دور و دراز کار پیش می آرد و اعتبار تمیز خود میبازد
آدمی در آغاز طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلوده
میگرداند عقل در پای جوش آب که در ایام برسات صفا و لطافت نمی ماند
تن چون زمین بی آب ناهموار است و جوانی سراب و دل آهوی تشنه که پای
سراب امید بسته عاقبت ناامید و محروم میگردد و شایسته نام نیک و مدح جمعی اند

که از نیکنامی جوانی بسلامت بیرون رفته اند جوانی که در و بلائمت و عطوفت و
وقار جمع شود مثل گل آکاش بغایت نایاب است وغیره آرزوهای جوانی زن
است نشسته زن کل خسارت هر چند روزی چند تازگی داد در زود پژمرده
خواهد شد پستانهایش با عقد مروارید که بکوه سمیر که کوه طلا است و دریای
گنگ در میان آن میگذرد مشابهت تمام دارد در روزی باشد که باد پیری بر پستان
وی وارش کند مثل [illegible] که کوه را پست و هموار میسازد زن آتشی است
که [illegible] سیاه میکنند وموی سر او مثل دود پست که
از آتش بر میخیزد زن همه دوزخ است و این همه با آنکه تر است باعث افروختگی
آتش دوزخ میشود یعنی صاحب زن بالفعل در دوزخ است و همه ان دوزخ
زن و کام یعنی شهوت [illegible] که زن را دام خود ساخته شیر مردان را با آن
شکار میکنند عالم حوضی است که ماهیش مردانند و گل و لایش شهوت و شست ماهی گیر
زن و تعلق دل با بچه در عالم است رشته آن شست و آن زن که حقه عیب ها
در دست و زنجیر عیبها در پای دارد بکار نمی آید هر که زن دارد حرص همه لذات
است و هر که تعلق زن را گذاشت گویا همه جهان را گذاشت و هر که [illegible] را گذاشت
بیاسود و کامل شد لذات دنیوی در آغاز خوش می آید و عاقبت ناخوش همه
طالب لذات را [illegible] مکروه در پیش است بیماری و پیری و مرگ من لذات
را گذاشتم و بدست آوردن مقام بزرگ همت بستم لیکن همت من [illegible]

نمیرساند کار ما ملطف شماست و حصول این مطلب وابسته بعنایت شماست
قدرت جوانی خیالات طفولیت را برطرف میسازد و مهابت پیری بازار جوانی
را از رونق می اندازد باید فهمید که مخالفت انها با یکدیگر درچه مرتبه است و کجا
در صحبت این مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری می گریزد چنانچه زن از
انبار خود می گریزد زنان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان
اعضای پیر را در لرزه دیده خنده مینمایند چه جای دیگری از بسکه جمیع خصلتهای
پیر متغیر میشود و صورت نیک او بد میگردد و قوت او بضعف و قدرت او
بعجز مبدل می باید و حرص بسیار برو غالب میشود بهیچکس خوش نمی اید که غیب
او نگاه کند پیری صورت حرص است که احتیاج را لازم دارد و جمیع محنت های
عالم از رهگذر احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر است که مرا در عالم دیگر باید
رفت نمیدانم که در انجا چه روی خواهد داد و کدام محنت پیش خواهد آمد پیر از
غایت حرص میخواهد که جمیع آرزوها بکار برد از بیهودی الات مطلب نمیرسد
ازینجهت دایم در سوز و گداز است مرگ بادشاه قهار است هرگاه بخواهد بر شهر
وجود بتازد و لشکر خود را که عبارت از پیری و بیماری و لاغریست پیش میفرستد
و موی سفید گویا علم و نشان این لشکر است آرزو که تمام عالم را اسیر و مسخر خود
کرده بلکه اثری ازان آرزوها باقی نگذاشته و همه کس را چنان بخود گرفتار کرده که
از هیچ چیز خبر ندارد و خفت و ندامت او دون همتی باشد که کسی درچنین حال میل

آلات مطلب آرزو دندان و معده

زیستن داشته باشد خوشیها و راحت در دنیا وجود خارجی ندارد و آنچه اهل عالم
بمقتضای رسم و عادت از آن خوشی قرار میدهند زمانه دریا عیش بتاراج می برد
زمانه اشتهائی دارد که هیچ چیز در عالم نیست که از آن نخورد و آرزوی پسر و مال و آبرو
همه را تسخیر کرده و مثل واتر و انل است که دریای محیط را میخورد و واتر و انل آتش
است که غذای او دریای محیط است زمانه با بزرگان و دانایان و دولتمندان و
خوبرویان هم مروت و احسان نمیکند و یک لحظه ایشان را مهلت نمیدهد و همه را
یکسان لقمه کرده میخورد و مثل طاوسی که مار درست را فرو می برد زمانه از بسکه کائنات
در شکم خود آورده گویا همه کائنات خود اوست چون سابق بظهور پیوست که کال
یعنی زمانه همه را فانی میسازد و تشبیهی چند در بعضی برای واضح ساختن مذکور میگردد
که [illegible] از گفتگوی مردم بلیغانی فهمیده میشود تشبیه است و از آن جمله است میگویند پس
[illegible] اینکه زمانه مثل درخت کلان میوه دار است و برهماندها که در پی می آیند
میوه های آن درخت و جمیع خلائق کرمهای میوه و هر میوه که از آن درخت می افتد
پاره پاره میشود و کرمها هلاک میگردند این اشارت بمها پرلی است که از آن قیامت
کبری میگویند یعنی قیامت بزرگ و بعضی گفته اند که درین قیامت برهما و برهماند
و جمیع مخلوقات یکبارگی فانی میشوند و بعد از مدتی بظهور آیند این در جمیع مذهبها
و در همه شاسترها و بعضی گفته اند که همه مخلوقات [illegible] انچنان فانی گردد که بار دیگر موجود
نگردد این مذهب بنای شاستر [illegible] که شاستر مذکور است و بعضی از [illegible] نیز

بر این معنی متفق اند ولیکن اکثر دانایان سید حاین اتفاق دارند که این قسم پیدا نمیشود
بلکه این میشود که عالمی سپری در عالمی آید و حق سبحانه تعالی از ظهور خالی و معطل نمی ماند
زمانه اجزای عالم را از انسان و جن و ملک و غیره مثل جواهر تسبیح در یک رشته کشیده
در گردن خود می اندازد و بعد از مدتی انرا بر هم زده در حلقه مرگ میگذارد
و جمیع عالم بیابانی است که شکارگاه زمانه است و انسان و حیوانات و نباتات و
جمادات آهوهای شکارگاه و دریای محیط حوض شکارگاه و آتش در آن گل میوز
آن حوض و پیری و بیماری و موت هر کدام یوز و پلنگ که درین شکارگاه سر داده
قابو می گرفتن آهو از دست نمیدهند و این اشارت بهمین برپی است که آنرا
قیامت صغری میگویند که بهشته معنی یکباره است یعنی قیامت خورد و این قیامت
دو قسم است یکی آنکه در روز برهما که انرا کلپ گویند چهارده منونتر است و چهارده
قیامت قائم میشود که بعد از گذشتن هر منونتر یک قیامت می آید و میشود فنا
تنها زمین با آنچه در وست فانی میگردد و یک منونتر سی کرور و شصت و یک لک
سال است و در میان هر دو منونتر حدیست که انرا سندهه گویند و مدت هر سندهه
هفده لک و بست و هشت هزار سال است و همین مدت ماندن کاینات و عدم
است قسم دویم عبارت از شب و روز برهما است و یک روز او برابر چهار ارب
سی و دو کرور سال است و چون روز آخر میشود و شب در می آید برهما از کار عالم
فارغ شده خواب میکند و درین قیامت آفتاب و ماهتاب و کواکب هم فانی

میشود و برهما و چند لوک بالاتحال می ماند و مدت خواب برهما و ماندن عالم و برهما
برابر مدت روز است و گاه باشد که فنای برهما و برهماند و جمیع مخلوقات را هم کهند
پرلی میگویند از جهت آنکه هر برهماند که فانی میگردد برهماند دیگر عقب او خواهد آمد و
یعنی قیامت صغری
ظهور عالم نهایت ندارد و منقطع نمیشود چنانچه پیشتر مذکور شد و این هر دو قیامت
مثل دو طعام زمانه است قیامت کبری طعام کلانست و قیامت صغری مثل
حاضری که شیر و نان و خیرات بوقت صبح میخورند عالم بیابانی است که درخت
میوه دار بسیار دارد در آسمان ساکنانش از اندر و غیره و در زمین ساکنانش
اسمای ملایکه هندی
از آدمی و [illegible] و غیره میوه های آن درخت و زمانه گر آفتاب و ماهتاب چشم او
و روز و شب بهم واکردن و برهم نهادن مثل مقراض یا خنت کش که این میوه
بیابانی را دیده و تمیز کرده میخورد و غذای خود میسازد یعنی هر کرا اجل رسیده باشد
دانسته هلاک میکند و این اشارت بقیامت اصغر است یعنی هر که مرد قیامت
او قائم شد ای بزرگ دانا سنار [illegible] عالم گذشتنی است و زمانه عالم را از عناصر
و موالید و جن و انس و ملایکه و کوهها و دریاها و زمین و آسمان و آنچه میان زمین
آسمان پیدا میشود و اندر و برهما و بشن و مهادیو همه را فانی میسازد و آخر خود هم
فانی میشود پس فکر باید که امثال ما را بوجود چه امید و چه [illegible] از و خواهد بود
اگر گویند که می باید تدبیر بقای خود بکنی یا آنکه بدانی که آنچه از جسم و جسمانی دیده میشود و
شنیده و [illegible] یعنی تو روح مجردی که هرگز فنا نمی [illegible] و زوال را [illegible]

او راه نیست میتوان گفت که دانستن موقوف بر مدد حواس است یعنی عناصر ان جسد
حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت آنکه همه سپاهی پراگنده
و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک مطلب متفق نمیشوند و نیز حواس تابع عناصر
اند و هر کدام از عناصر عاشق مکان طبعی خود است و منتظر بر هم خوردن این ترکیب
بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه ممد بقا و حیات ابدی و اگر گویند رئیس
حواس من است یعنی دل و هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی حواس چه غم داری
میتوان گفت که این همه تفرقات و خطرات را دل پیدا می آرد و باطل را حق نماید
چنانچه هر کس جمیع کارهای بدن را بخود نسبت داده میگوید که من کردم و من دراز
و کوتاه ام و سفید و سیاه و زن خواستم و فرزند بهم رسانیدم و گرسنه ام و تشنه ام
و گاه باشد که ریسمان را مار می پندارد و خود از ان می ترسد هرگاه کمال دل چنین
باشد مرا از دل چه توقع که بحقیقت برسد و برساند و بداند و فهماند اگر گویند که دریافت
تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که انچه فانی میشود دیگر است
نه تو پس مطلب اصلی بحصول انجامید و بمدد حواس و دل چه احتیاج ماند می باید
که تفرقه خاطر بالکل از تو دور شود و نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و
اگر حواس بر تو حکم میکنند که انچه ما ادراک کرده ایم و تو تصدیق آن میکنی حق باید
خود را بحکم اینها خورسند گردانی و بخاطر جمع باشی پس تفرقه دلی جمعی تو چیست
میتوان گفت که در دل من القا کرده اند که آنها همی مانند فانی نمیشود و از متابعت

این مذهب است و اگر گویند صبر کن تا مرشد کامل بهم رسد میگویم که هنگام سعی و تلاش
جوانی است که میگذرد و دیدار مرشد کامل دوری نماید و اگر گویند که تدبیر دیگر کن
تا مطلب بدست آید یا آنچه در باطن است از خود دریاب که همه در تست میگویم
که تدبیر دیگر در دست من نیست از جهت آنکه هیچ چیز را ثابت و برقرار نمی بینم
که دل بران نهاده قرار و آرام بهم رسانم و صورت اینها را مشاهده میکنم که از وی این
مطلب عالی را حاصل کنم و اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن مسلوک
است و نتیجه بخش معرفت بدست آر تا یقین حاصل شود یکی دوست داشتن همه را
بیک نسبت تا حسرت نخوری بچیزی که دیگری دارد و تو نداری دوم مسرور شدن
بکار نیک همه کس تا محفوظ باشی از آنکه نیکی کسی را بد بری و انحائی سوم همواره
مهربانی کردن بر دردمند و آزرده دل تا خود متعصب بی آزار کسی نشوی چهارم
تغافل کردن از عمل بد عملان تا تو مرتکب عمل بد نشوی میگویم که من این چهار
ندارم و خود را حقیر تر از آن میدانم که اینها در من بظهور آید چون بی ثباتی لازم
عالم است و جمیع چیز آنچه در دست ثبات ندارد از اینجاست که شیاطین زور آور
و فتنها زور خواهند شد و دلیوتا ها که نام اینها اهریمن است یعنی تمردی البته خواهند
و قطب که قرار دارد بی قرار خواهد شد مشرق و مغرب و جنوب و شمال و انهم تغییر
و تبدیل دارد مشرق نسبت بمشرق خود مغرب است و مغرب بقیاس مغربی خود مشرق
همچنین جنوب و شمال و هیچ موجود را از اهل عالم نه بلندی مقرریست نه پستی

نسبت بلند پستست و نسبت پست بلند کوه های بلند با زمین برابر خواهند شد و زمین
غبار شده خواهد پرید و باصنت فرتا ضان چون اجر عمل یافتند آخر خواهد شد
بهشت و دوزخ پس از جزای عمل بهشتیان و دوزخیان فانی خواهد شد و همانند
که کائنات به ثبات و بقای آن مغرور اند زیر و زبر خواهد شد و اثر جاویش
و مهاد لیو اثر نخواهد ماند و زمانه همه را فرو برده آخر خود هم فانی خواهد شد مانند حال
همه اهل عالم و هم و خیالی را که نمودار شده ست محکم گرفته اند و از غایت غرور
جهل میگویند که امروز در خانه شادیست و فردا در خانه فلانی صحبت جشن خواهد
پس فردا موسم اجتماع خویشان و دوستان خواهد آمد و از کسی که این وهم
خیال را صورت داده و نمود بخشیده بلکه خود هم این کسوت رنگارنگ و لباس
بوقلمون پوشیده خبر ندارند و عمر عزیز را بر باد داده از عزیز حقیقی یاد نکنند
حسرت و پشیمانی ازین نمیگذارد که کسی روزها در پی جست و جو هر طرف گشته
شب از دیدار طالبان حق محروم دمانوس بخانه باز گردد نمیدانم که بانجال
گر اشب خواب می آید کسی که سخنان اهل حقیقت شنیده خیال میکند که من عارف
شدم مثل کسی که در عالم خیال زنی و فرزندی برای خود پیدا کرده با آنها مسرور
و محظوظ میگردد یا کسی که قواعد کیمیا را شنیده میداند که کیمیاگرم و چون دولت
که تصور و خیال او بکار نمی آید بر عمر گذشته تاسف میخورد و زهر خورده میرد
صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن خود را کشته آماده دولت

میشود و بسیار مدت او را از میان می برد مثل غلیواژی که پرچه گوشت را
می رباید اگر کسی عمر برهما که یکدور چهار هزار جگ شمار شده باید میتوان بود که اینهمه
عمر برابر یک لحظه از عمر دیگری است چنانچه همه عمر برهما برابر چشم زدن بشن است
پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از وهم است و با این عمر در نشدن از نشان
دون تاهی است و جگ عبارت است از مقدار معین زمان که چهار است هر یک مختلف بضبط
در می آید قسم اول ست جگ نام دارد و آن هفده لک و بست و هشت هزار
سال است دوم ترتیا که دوازده لک و نود و شش هزار سال است سیوم دواپر
هشت لک و شصت و چهار هزار چهارم کلجگ چهار لک و سی و دو هزار سال
مجموع مدت چهار جگ چهل و سه لک و بست هزار سال است هرگاه دور چهار
جگ آخر میشود دور دیگر همین ترتیب می آید چون این ادوار هزار بار تکرار
بیاید یک روز برهما میشود که چهار ارب و سی و دو کرور سال است مردم همه گرفتار
شهوت و هواهای خوداند و برای تحصیل آرزوهای خود و ملاشهای بیکار می برند
و کارهای کردنی و ناکردنی میکنند و عمرها که بدین محنت و مشقت صرف خواهد شد
غیر وبال و بلا هیچ نیست این مرض مهلک را عافیت می پندارند مردم میگویند
که عمر دو حال دارد گاهی بعافیت و رفاهیت میگذرد و گاهی به بلا و محنت و
من میگویم که همه عمر یکیست هیچ جز بلا و محنت نیست نمیدانم که چرا نخواهد گذشت
یا اینکه میگویند که مردم چون عمر درازی یابند در آخر عمر میگویند که عمر گذشت

وغم وخویشے وبیگانگی و دشمنی و دوستی عارف را باعث رنج و راحت و دلبستگی
و وحشت نمیشود چون عمر مثل باران آورده شده باد و جوانی مثل آب دریای
تیز رود و لذات مثل برق درخشنده دیدم خانهٔ دل خود را مهر کردم که هیچ خطره
داخل نشود اگر گویند هرگاه دل خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل نشود کار تمام شد و مطلب
بدست آمد میگویم که هر چند عقل را بزور در خلوتخانهٔ دل نشانده ام که از انجا حرکت نکند لیکن طبیع و هیچ جا
که جا هیچ نباید دوید چنانکه زن بد در خانهٔ مرد نیکو هر چند جبر او قهر آگین نشیند لیکن میخواهد که قابو یافته
بیرون آید پس باید فرمایید که کدام مقام است که عقل در آنجا قرار گرفته از اندیشهٔ
رنج و راحت و مناقشت و هم و شک فارغ و محفوظ باشد و کدام تدبیر است که کسے
در آتش خطرات افتاده باشد و نسوزد مثل سیماب که هیچ آتش نمیسوزد و لیکن
همینی نزدیک من دور سے نماید که در عالم بودن و برسوم اهل عالم گرفتار نشدن
خیالیست که کسی در دریا باشد و تر نشود اسپے نیز همین را سے که بزرگان رفته
و بمنزل رسیده و از وهم خود نجات یافته مطلب اصلی و حقیقت هستی و اصل
گشته اند آثار همین نباشد و اگر راه مطلب تر باشد و یا باشد و همین نباشد
خوردن و آشامیدن و غسل کردن و رخت پوشیدن همه کارها یکبار ترک گذاشت
و باراده مردن خیال خاموشی نشستیم که درمیان من و صورت دیوار فرقے
نباشد بالمیکہ میگوید چون راجه رام چندر راجه زاده هژده ساله این سخن را که از استماع آن
یا مصنف این کتاب و عارف نمی بود
آن ماه را نی مشنوندگان بدانائی مبدل گشت تقریر نمود چشم اهل مجلس واشد و موی

بر بدن ایشان برخاست و از عالم ملکوت آواز تحسین و آفرین گوش حاضران را
چون صدف پر گوهر ساخت و از ان مکان عالی نثار گلهای گوناگون مشاهده
نمودند و گفتگوی رجال الغیب را شنیدند که میگفتند که ما در جهات عالم
گشته ایم و با جمعی کثیر از کاملان صحبت داشته از هیچ کس و از هیچ جا اینچنین
سخن شیرین و لطیف که از آب حیات جان بخش تر است و ما را بیدار کرده نشنیده
ایم و آن جماعه بغایت فریفته این سخن شده مجلس را بحضور پر نور خود منور ساختند
اهل مجلس بیکبار بتواضع آنها برخاستند و بشوامتر و بسشت و رامچند هم
نام عارفان ۱۲ مرشد رامچند ۱۲
آن جماعه را اعزاز و اکرام نمودند بشوامتر با خود گفت هرگاه راجه زاده باین عمر
از غایت فهمیدگی و شعور اینچنین سوال بکند اگر ما جواب با صواب نگوییم نقصان
در فطرت ماست ازینجهت بشوامتر سخن آغاز کرد و گفت ای رامچند تیز فهم آنچه
از حقائق و دقائق طریق معرفت و رستگاری باید دانست تو همه را بعقل صافی
و بفطرت عالی دانسته مثل سکهدیو بیاس که در خورد سالی راه طلب حق بروی
مفتوح شده بود ای رامچند هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل بیکی
تو بان نرسیده الحال اینقدری باید که آنچه دانسته در ان قرار و ثبات بهم رسانی
رامچند گفت که ای بزرگ هرگاه سکهدیو آنچه درین راه دانستنی است همه را دانسته بود
خطاب بشوامتر عارف مرشد خود ۱۲
چرا جمعیت خاطر نداشت بشوامتر گفت که حال سکهدیو بعینه حال تو بوده است
و منتهای همت او این بود که موت و حیات دوباره نیابد و فانی شدن عالم که

بنظر او در آمده بود او را از همه بی تعلق ساخته چنانکه ترا ولیکن او بر دانش خود اعتماد
نداشت و دل او از همه لذات فارغ بود و آبحیات معرفت میخواست چنان که
چاتک بغیر از آب ابر نیسان آب دیگر نمیخواهد الحال بشنو از من حکایت
(پرندیست که جانش در ولایت معلوم هست ۱۲)
سکهدیو را نقل میکنند که روزی سکهدیو در گوشهٔ از کوه سمیر پیش پدر نشسته بود
از پدر پرسید که عالم بچه طریق بظهور آمده و بچه طریق فانی خواهد شد و طول و عرض او
چه مقدار است و رنج و راحت او کر است پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال
به سکهدیو گفت سکهدیو سخن پدر را چنانکه باید نفهمید بخاطرش رسید که اینقدر من هم
دانسته بودم بیاس این معنی را از دل او فهمیده گفت که در زمین ترهت راجه است
جنک نام همه حقیقت را او دیده است اگر او را هم ببینی از دیدار او خاطر تو تسلی و تسکین
خواهد یافت سکهدیو سخن پدر را شنیده از کوه سمیر بر زمین آمد و بعد به نگری
که دار الملک راجه جنک بود رسیده بدربار راجه حاضر شد دربانان خبر به راجه
رسانیدند که سکهدیو پسر بیاس آمده بر در ایستاده است راجه فرمود که همانجا بنشیند
و تا هفت روز تغافل کرد بعد از آن او را در خلوتخانه طلبید و خود در آنجا حاضر
نشد سکهدیو در صحن خلوتخانه تا هفت روز ایستاده بود پس او را اندرون محل
طلبیده تا هفت روز دیگر خود را با زنان نمود لیکن زنان صاحب جمال را فرمود
که خود را آراسته پیش او حاضر شوید و خدمت سگی کنید چنانچه آن نعمت برای
او مهیا داشتند زنان حسب الحکم راجه در دلربائی او دقیقهٔ نامرعی نگذاشتند

لیکن او را باحسن و جمال اینها کاری نبود و با لوان نعمت توجهی ننمود از تغافل راجه آزرده
هم نبود و خاطر حق پژوه او در هیچکدام از اسباب لذت و آزردگی جنبش نتوانست و او چنانچه
باد کوه را نتواند جنبانید راجه چون ارادت و اعتقاد او را دید بعد از بیست و یک روز
او را بخود راه داد و بعد نمشکار و پرسش احوال تلاقی نمود و گفت ای آنکه همه کار
نمشکار یعنی سلام ۱۲
خود را باتمام و انجام رسانیده الحال ترا چه سعی باید و کدام مطلب خاطر ترا پریشان
میدارد سکهدیو گفت بفرمائید که عالم از چه بظهور آمده و چه مقدار وست یعنی مدت
بقای او چند است و چه طور فانی میگردد و رنج و راحت عالم کراست یعنی روح
را یا دل را راجه جنک جواب داد که یک آتما که عدم و غبار را یا و راه نیست موجود
دنیا یعنی همه وهم و خیال است و این عالم از اول تا آخر از وهم پیدا شده و تا وهم
باقیست عالم باقیست و از برطرف شدن وهم فانی میگردد و دلهای خلائق از
وهم خود بسته رنج و راحت شده سکهدیو گفت که این سخن را من پیشتر میدانستم
و پدر من همین گفته بود و در کتابها هم همین نوشته اند و من میدانم که جهان
از وهم و خیال موجود مے نماید و از دور شدن وهم نیست و نابود میگردد مرا
بر این معنی یقین حاصل است لیکن بفرمائید که چرا چنین است و سبب این معنی را
خاطر نشان من کنید راجه جنک جواب داد که از دقائق این معارف دانایان
گذشته و از باطن خود و خیال معلوم کرده ام که تمام این ظهور گوناگون که بنظر
در مے آید جز یک حقیقت نیست و آنکه تو یکی را بسیار مے بینی و آن را عالم نام

گرده و هم تو ترا چنین می نماید پس نمود عالم کثرت جز وهم تو نیست چون وهم تو
بعلم الیقین مبدل گردد و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند و کثرت وهمی فانی گردد پس
ثابت شد که نمود جهان بوهم تو شده و بعد ور شدن وهم معدوم و فانی خواهد شد
و تو بوهم خود مقید و محبوس میگردی و بدفع وهم نجات می یابی و مکت میشوی
ای سکهدیو بپاس اعتقاد من نیست که تو بنهایت دانائی رسیده چو آنچه دانستنی
است دانسته بدلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات است از تو رفته و از همه بی تعلق
شده و این نشان معرفت است بلکه بمقام مکت رسیدن همین است که خاطر تو متوجه
محسوسات نیست و غیر حق منظور نظر حق بین تو نه الحال شک و تردد را اصلا بخود
راه مده و بر آنچه دانسته ثابت قدم باش راجه جنک چون این قسم ارشاد فرموده
به سکهدیو گفت خاطر او را از وهم و وسوسه فارغ ساخته در مشاهده جمال مطلق
جمعیت و آرام بخشید و حال او چنان شد که کارهای روزمره بی اختیار از و
فوت شد و از رسوم جهانیان مثل ماتم از آنچه از دست رود و غم آنچه بدست نیاید
درگذشت و بجهت ورزش این نسبت خاص بکوه سمیر مراجعت نمود و ده هزار
سال در آنجا ایستاده یعنی مراقبه گذرانید و آخر الامر در مقام کلیت خود متحقق
گردیده مثل قطره بدریا واصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را روشن ساخت
و کار وهم مثل چراغ بی روغن آخر شد درینحال بشوامتر به راجه جنک گفت چنانچه
سکهدیو به همه مراتب آزادی را فهمیده بود و در تکمیل او همین قدر می بایست که چرا آنچه

دانسته بود و اثبات همه سا ند ترا هم همین سے باید که فی الجمله وهمی که حجاب تو شده باشد
بالکل از خود دور کنے و از آزادے و رستگاری تو از جمیع لذات بیش با نشان واضح
است بر معرفت و دانائے تو بدانکه بدترین صفتهاسے نفس حب جاه و عزت است
و آنرا از خاطر همت بلند دور کردن دلیل جیون مکت است چون تو از حب جاه
گذشته بالیقین دانسته شد که بمقام جیون مکت رسیدے بعد ازان بشوا متر بدانا یانی
که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که ای منیشران یعنی محققان بید آنست
بخاطر من میرسد که بسشت که صاحب جاه و دولت و دینداری و معرفت و نکونامی
است و حکم او بر تمام رگهه نبسیان یعنی قوم رامچند جاریست و آبا و اجداد راجهای
و دفت از اتباع و اطوار اینها بود و داننده جمیع اسرار کائنات است از گذشته
و آینده متصدے ارشاد رامچند شوند و دقیقه از دقائق مهربانی و تربیت نامرعی
نگذارند و به بسشت نیز متوجه شده گفت که بخاطر دارید که وقتی در من و شما بعض و عداوت
بود و سر دو اماده مقابله و جنگ شدیم و بر شما آمده سخنی فرمود که مارا از ما بر بود و نقاض
و نیز از ما را هیچ نگذاشت و چنان شد که عداوت و دشمنی ما و شما بدوستی و محبت
مبدل گشت همان کلمات را که بر ما و شما گفته بود برامچند که شاگرد شماست
بگوئید و نتیجه دانائی همین است که مثل رامچند طالب صادق را که از کائنات بی تعلق
شده ارشاد و تربیت کنید و کسیے که طلب صادق نداشته باشد و کارهای عالم را
نگذاشته ارشاد کردن با و چنانست که شیر ما ده گاو در مشک پوست سگ بانده از نم

چون پسر گادھی یعنی بشوامتر این سخن باخر رسانید بیاس جی بار دوم جمیع حاضران مجلس

رای او را پسندیده تحسین و آفرین کردند بسشت پسر برهما که هیچ چیز در صاحب کمالات

بود گفت ای بشوامتر فرموده شما را قبول کردن لازم و از لوازم دانش و فهمیدگیست هر چه

برهما در کوه مگده بجهت دور کردن اوهام و خطرات من فرموده بودند همه را به تفصیل

بی کم و کاست تمام بخاطر دارم بالمیک میگوید که بعد از آن بسشت ارشاد و تلقین را به تحقیق

را بر خود گرفت و حکایت بشوامتر و بسشت در کتاب مهابهارت به تفصیل مذکور است

خلاصه حکایت بطریق انتخاب درین کتاب مرقوم میگردد حکایت که بشوامتر

پسر راجه گادھی بشکار برآمده بود ناگاه بعبادتخانه بسشت عبور نمود بسشت خواست

که او را ضیافت کند بشوامتر خنده کرد و گفت که شما درویش اید چه ضیافت خواهید کرد

بسشت گفت هر که بر ما وارد میشود بقدر حال او را مهمانداری میکنیم پس مراتب ضیافت

او ترتیب داده طعام خوب فراوان و شیر و شیرینی و خوشبوی و میوه تازه هر جنس پیش آورد و بسیار

زیاده تر از آنچه در ضیافت پادشاهان در کار باشد حاضر ساخت بشوامتر را از مشاهده

این حال تعجب عظیم رو داد و بعضی از ملازمان او گفتند که بسشت در خانه کامدهین دارد

بسشت گاو دارد کامدهین نام که هر چه خواسته شود میدهد

خاصیت او اینست که هر چه از وی میخواهند میدهد بشوامتر بوقت وداع کامدهین را از

بسشت طلبید بسشت فرمود ما ده گاو را بشرط رضامندی او ببرید گفت شما نیز همیشه

نامی بریم کامدهین به بسشت گفت از من چه تقصیر واقع شده که مرا از خانه خود بدر میکنی

گفت که من باختیار خود ترا بدست نمی آرم لیکن بشوامتر راجه زور آور است ترا بزور میبرد

له در حقیقت بجز از نور ان ان نسبت بصورت برهما از نشانه بعث ایجاد و تی نسبت ذات است تحقیق است بالبشت مخصوص اول و اسم مقید اول از برهما در بیان اوصاف ... از جهت نسبت به برهما کرده شد

آواز زنان فریادی شنید که مارا بزور تعدی نگاه میدارند راجه بر خشم گفت که من راجهٔ
روی زمین و چتر سر دهرم باشم در عهد سلطنت من چون تواند بود که بر کسی تعدی
رود بجانب آواز مذکور اسپ تاخته رفت ناگاه بعبادتخانهٔ لشواامتر رسید دید هیچ
زن در آنجا نه بید آنها رود عا بات هشت سده بودند که لشواامتر تسخیر آنها کرده یعنی
هشت گونه قدرت تصرف که ثمرات یعنی از ریاضات است و اینها مسخر هر کس
که میشوند بصورت زنان صاحب جمال آمده خدمت او میکنند یکی انمان یعنی هر قدر
که بخواهد خورد شود دوم مهمان هر قدر که خواهد کلان گرد سوم لگهمان هر قدر که خواهد
خود را سبک سازد چهارم گریمان هر قدر که خواهد گران باشد پنجم پراپت هر جا که
خواهد برود ششم پراکامی هر چه خواهد بکند هفتم ایشتویه هر که خواهد حکومت کند هشتم
وشتوا هر کرا خواهد مسخر خود سازد راجه هر چند به لشواامتر ملاقات نمود لشواامتر از
غایت غضب و شورش گفت تو بودی که از دهرم چتر یان الاف میزدی انگوهر
یعنی ایا تا ...
چتریان چیست گفت لقربا دستگیری مظلومان رسیدن و در جنگ روگردانیدن و چیزی
کسی خواهد دادن گفت من هر چه از تو میخواهم میدهی گفت میدهم گفت سوای
یک ذات تو و زن و فرزند تو هر چه از ملک و مال در تصرف داری همه را بمن
بده راجه گفت دادم لشواامتر گفت الحال این زمین و ملک از من شده تو درینجا
مباش راجه با زن و فرزند خود در بنارس آمد از جهت آنکه بنارس را مهادیو
از مملکت راجهها مستثنی ساخته بود و راجهها را قدرت عمل و تصرف در وی نبوده است

باز بشوامتر پیش راجه آمده گفت که تو عهد کرده که بمن دچهنا یعنی خیرات بده راجه
گفت اینقدر صبر کنید که من خود را و زن خود را بفروشم و دچهنا بشما بدهم گفت زود ده
که میخواهم بروم والا سراپ یعنی دعای بد بر شما خواهم داد راجه از ترس سراپ خود را به تعجیل
بدست کناسے و زن و فرزند را بدست دیگرے فروخت و زر به بشوامتر داد چون
مقرر بود که آدم مرده را در دریاے انداختند کو پارچه او را کناس میدادند که برا
تحصیل پارچه هاے مردگان را بعهده راجه مقرر نمود پس از مدتی پسر راجه
مرد مادر او را بکنار دریا آورد که در آب بیندازد راجه پارچه پسر مرده را از ان زن
طلب کرد در اثناے رد و بدل یکدیگر را شناختند و بسیار گریستند و قصد کردند
که بپسر و خود را بسوزند یکبار رحمت الهی شامل حال شد و حارسان بهشت در رسیدند
و گفتند شما را حکم است که داخل بهشت شوید گفتند ما تنها به بهشت نمیرویم تا که همه
مردم اوده را و حیوانات و جمادات همراه نبریم حکم مقدس نازل گشت که بموجب
(دارالحکومت او بوده)
التماس راجه شهر اوده را با ساکنانش داخل بهشت سازند و واقعه راجه هریچند
وقتی بوده است که بسشت درمیان آب عبادت میکرد [illegible] کرده بود که تا دوازده
سال از آب برنیاید چون بعد از گذشتن مدت معهود از آب برآمد معلوم او شد
که راجه هریچند را چنین قضیه رو داده است از انجا که او مربی سورج بنسیان
یعنی بزرگان رام چند بوده است از شنیدن غم و درد راجه هریچند بسیار الم
یافت و رسید و غبار این ملال خاطر او را تیره و مکدر ساخت از راه ملامت و سرزنش

و نور است و او ست نور همه کائنات و عدم و فنا را بدات پاک او راه نیست و ذات او
در وقت ظهور اشیا و بطون آن که عبارت از پرده یعنی قیامت است یکسانست
از و اول مرتبهٔ لیشن به هر سید و از باطن لیشن که در صفا و لطافت گل نیلوفر ماند
بهمه با بوجود آمد و برهما سائر کائنات را بوجود آورد چنانچه قوت متخیله عالمی را در خواب
بیک لمحه موجود میسازد و برهما نوع انسان را از سائر کائنات ضعیف تر و دردمندتر
دیده بر وی مهربان شد و اندیشه کرد که چگونه علاج درد او کند و بچه طریق غم او را تسکین دهد
اگرچه ریاضت کردن و دعا خواندن و خیرات دادن و بزیارت جاهای متبرک
رفتن بعضی اوقات غم و درد او را دور میکند اما چنان نمیکند که از بیخ و بنیادش
بر کند و نیز برهما گفت که میخواهم جهت نجات این گروه از ورطهٔ غم و اندوه حقیقت
کیان یعنی معرفت سخنی بگویم و این آب زلال در کام این دردمندان تشنه لب
رسانم سرسوتی یعنی بهشت میگوید که ابتدا انکه این اراده در خاطر مقدس برهما قرار گرفت
مرا از دل خود بیافرید تا این سخن را تعلیم و تلقین کند چون بوجود آمدم برکوع و تسبیح
زود را چه یعنی . . . بیت من بود چنانچه بکمال ادب و خضوع برهما را شکار
کردم از غایت شگفتن چه از نزدیک خود نشاند و دعا کرد که یکساعت دل تو که مثل مهر
بیم حرکت میکند تیره و نادان باد چنانچه آینه از نفس بد ان یک نفس تیره میشود و تجرد
و علم من خود را به چیزی افراشتی کردم و غمگین شدم برهما از من پرسید که ای فرزند
چرا غمگین شدی و علاج غم خود را از من باز پرس تا شاد شوی پس آن بزرگ را از علاج غم

وسوختن در آتش گویا در برف نشستن و بریدن اعضا مثل صندل مالیدن اند

ست بریدن بجای خواب خوش ای رامچند ترک شاستر یعنی کتب دینی نباید کرد که باعث

(یعنی علم دین را ترک کردن نشاید ۱۲)

بهم رسیدن غفلت است و عمل کردن بموجب آن سبب حصول معرفت کسی که این

شش چیز را برخود لازم کند یعنی فهمیدن کتابهای دینی و شنیدن سخن استاد و فهم

یعنی دانش خود در جمیع مراتب سلوک معرفت بورزش و مداومت شغل استقامت

پیدا کند همچنین کسی از مشاهده آتما یعنی جمال الهی بهره ور میگردد گویا او را بچشم دیده

است اگر گویند شاستر بسیار است در تحصیل مطلب حقیقی بکدام یکی اقتدا باید کرد گوییم

(یعنی علوم دینی ۱۲)

کسیکه عقل کامل و فکر درست دارد او را هیچ شاستر مفیدتر از بیدانت نیست ای رامچند

(یعنی علم الهیات ۱۲)

کاسه در دست گرفتن و در کوچه های کناسان گدائی کردن بهتر از آنست که نعوذ بالله

با نادانی زندگانی کند و بذل مال و امداد خویشان و دوستان و اصلاح افعال دوست

از همه کارها برداشتن و گوشه نشین شدن و زیارت مکانهای متبرک کردن معشوق حقیقی

(یعنی معاینه ۱۲)

را بمقبولان یافت این یافت فقط از بدست آوردن دل است بیشتر مذکور شده که

ملکت را چهار هشت که بسیار دربانان دارد شم و بچار و سنتو که و ساده سنگم و حقیقت

(یعنی تعقل درست) (صحبت نیکان ۱۲)

هر کدام ازین صفات چهارگانه دربانان تشبیه یافته بطریق اجمال تحریر آمده بود

الحال میخواهد که بتفصیل بیان کند پس میگوید که اول ازین صفات شم است و ثمرهٔ آن

آنست که آزارهای بدنی و غمهای درونی و آرزوهای بیهوده همه یکبار از حسنات شم

دور میشود چنانچه تاریکی از طلوع آفتاب و همه کس چه نرم دل چه سخت دل از حسنات شم

استفاده پیدا میکنند چنانچه طفل مادر را مهربان میداند قوت و سروری که از طالب معرفت
را از صفت چشم حاصل میگردد هیچکس از خوردن سیماب کشته کم بسری و بیماری راه دور میکنند
در یافتن دولت که باعث سرور است حاصل نمیشود و سرور یک چشم عبارت از است
که جمیع محسوسات از آنچه بشنود و مساس کند و ببیند بچشد و بو کند اگر ملایم طبیعت
باشد صاحب چشم بآن خوشحال نمیشود و اگر ناملایم باشد آزرده نمیگردد صاحب چشم
می باید که دل او چون ماهتاب صفا و روشنی داشته باشد در وقت آشتی و جنگ
و شادی و غم یکسان باشد اسپ راجحید صاحب چشم در دریافتن کیشان و دانایان
و زاهدان و هنرمندان و زورآوران و راجها باشان و هیبت بنظر در می آید
رام چند چشم انچنانست که آنرا هیچکس بزور نمیتواند بر طرف کرد و بزرگان آنرا
محافظت می کنند و بوسیله آن بمعرفت میرسند تو هم آنرا محافظت کن دوم از
صفات چهارگانه ثمره بچار است چون عقل بکردن کارهای خوب نور و صفا بهم رسانیده
آنکه آن کارها محض برای خدا باشد نه برای مطلبی از مطلبهای دنیا همچنین عقل را
در تصور آنها موافق بید انت کار فرمودن حقیقت بچار است و روشنی چشم بچار
هرگز تفاوت نمیکند و روشنی چشم سرگاه باشد گاه نباشد آن در تاریکی می بیند
و این نمی بیند و آن در پس دیوار می بیند و این نمی بیند و آن پیش آفتاب بحال
می ماند و این تیره میگردد بچار نیست که دانی همین کیستم و موجود دانستن عالم که بچار
صعب است مر تشویش میدهد و این تشویش هیچگونه بر طرف خواهد شد و نیز بحکم

بیبانت بداند که حقیقت موجودانی که بنظر درسے آید چیست سوم از صفات چهارگانه

سنتوکهه است آنرا از صفات کمال و سبب ورع عظیم باید دانست و صاحب سنتوکهه

یعنی از سیر و سیر و آسوده بودن بانچه موجود بود و یابد ۱۲ — استعاره کہ

را در همه وقت آسودگی تمام است ای راجهیند هر که از آنجهات سنتوکهه سیراب

شده لذتهای دنیا نزد او زهر قاتل است سنتوکه عبارت از قناعت است بهر چه

یعنی صاحب سنتوکه را لذات دنیا بمنزله زهر قاتل ناگوار می نمایند ۱۲

نزد اوست اگر کم است و اگر زیاده خرسند باشد و چشم از زیادتی نگاهی نداشته باشد

دلی که در قید شهوات دنیا افتاده مثل آئینه زنگ خورده است که صورت معرفت در وی

نمی نماید ای راجهیند سنتوکه صفت ستمتا هم بهم رساند یعنی یکسان داشتن اندک و

یعنی برابر داشتن کم و زیاده ۱۲

بسیار که هنرمندان آنرا بپسندند و آن زیور زیباست هر که عروس دل خود را

بدان پیراسته است بزرگان مطیع و فرمان بردار او میشوند چهارم از صفات

یعنی بزیور قناعت ۱۲

چهارگانه ساده سنگم است از دریای عالم بسعی گذر نمیتوان کرد مگر بکشتی ساده سنگم

صحبت عارف ۱۲

هر جا صحبت نیک خصوص با داناے بیدا است اگر میسر شود ویرانه آبادانی است و افلاس

دولتمندی و مرگ شادی و جشن است که در گنگ صحبت نیک که آبش کمال صفا و برودت

دارد غسل کرد او را بخیرات و زیارت مکانهای متبرک و جگ حاجت نیست ای راجهیند

یعنی معابد ۱۲ — نوعے از عبادت ہنود است که در سے منیا الست ۱۲

این چهار تدبیر بهترین تدبیرات است از برای خلاصی طالب از دریای عالم این

چهار تدبیر مذکور بالا ۱۲

چهارگونه دولت که تو دارے مدد و معاون خود کرده سخنی که دور کننده غفلت و

نادانی است بتو خواهم گفت بسمع قبول بشنو ای راجهیند سخن بمقام حکمت و علاج مرض

غفلت اگر کسے بے خواهش هم بشنود نفع تمام دارد و او را بمقام معرفت میرساند

عوام و سائر مردم زندگانی بسر مے برند تا ہمیشہ خوشحال می باشند و باکسی دشمنی
ندارند و دوبارہ متولد نمی آید کسیکہ در شاہراہ معرفت کہ ہمہ ناز و نعمت درو مہیاست
از وہم و ترس ہمی درآید و در او میان مردمان نام نباید برد و او مثل کرمے است کہ
از شکم بر مے آید خواندن و فہمیدن شاستر و یکسان بودن در شادے و غم و در دولت
و افلاس و در آمدن در خدمت استاد و مرشد بکمال ادب و فروتنی و بہرہ مند بودن
از دیدار و صحبت عارفان و دانایان و تفکر داشتن در بقا و فنای عالم و تصفیہ
باطن ہمہ اوست عملہا نیک و بہرسانیدن زر پاک بجہت قوت شرط طالب راہ معرفت
است لیکن اقدام این مراتب تا وقتی است کہ در مقام تری او بنہا نرسیدہ و
متمکن نشدہ است و تری او بنہا عبارتست از دوام استغراق و کمال آرام
در مشاہدہ جمال مطلوب حقیقی و کسیکہ درین مقام متمکن شد از جہان و جہانیان
دل برگردانید و آدابی کہ در بید و شاستر است یعنی کلام بزرگان در حالت زیستن و مردن
در گرہست و سنیاس یعنی تعلق و تجرید مقرر شدہ است بصاحب این مقام
تعلق ندارد و او باینہا مکلف نیست بہشت و دوزخ و دیگر را حمید الحال تفصیل
ابواب معارف و خلاصہ فکرہای عارفان بتو میگویم بگوش ہوش بشنو و سخنی کہ بہ دلیل
ثابت باشد اگر از خورد سالی شنیدہ شود قبول باید نمود و سخن بے دلیل اگر بہ زبان
گوید گوش نباید کرد ای راحمید کلمہ تشبیہاتے کہ برای فہمانیدن حقیقت باری
در بید آمدہ خواہم آورد ہمہ مجازست و مطلبی کہ حقیقی است بگفتن در نیاید

دارد که با تست پس درمیان ایمی و ایان یعنی مشبه و مشبه به مناسبت معدوم
است می باید که ازین رهگذر اعتراض نکنی بر ایمان یعنی تشبیه بجمیع وجوه نمیباشد و
اعتراض کار بینا نیست یعنی متکلم و از خالب حق نازیباست و بمطلب رو دارد
تفکر در ظهور عالم و مراتب آن یعنی تنزلات موافقت قول بزرگان و مقتدایان هر دو شرط این است
ایچکدام بی دیگری نفعی ندارد پس می باید که هر دو را بورزش مدام و استعمال تمام
غدید کنی ای رامچند آنچه بتو میگویم اگر خوب در جا شنیدی و فهمیدی خود بمقام معرفت
خواهی رسید و این شنیدن سبب نیکونامی و درازی عمر و برآمدن جمیع حاجات است
خواهی گردید و صفت معرفت هرگز از دست تو نخواهد رفت آغاز آتپت

پرکرن یعنی باب سوم در بیان ابتدای نمود و ظهور عالم

ای رامچند هر که خواهش رستگاری دارد آنچه او را باید کرد در پرکرن سابق گفته شد درین
پرکرن ابتدای آفرینش گفته خواهد شد انهوت و ننهون و سرب نت این هر سه
لفظ با پرچه یک معنی دارد و پرچه در اصل ادراک حواس را گویند و درینجا مراد از
روح است که پرچم آتما ست نزد ما یعنی نزد بید انتیان همین پرچم آتما را بنسبت آنکه
با همه چیز موجود است برهم میگویند و بجهت آنکه همه جا از وی پراست پرش هم میگویند
و چون همه را بچز و نسبت میدهد اهنکار نیز میگویند و به نسبت علم ازلی که با شیا تعلق
گرفته است چیتن میگویند اسم هر چیز اسم اوست سبب تمام آنکه او نامی ندارد
بهر نامی که خوانی مر برآرد و آن علم چون بی نهایت و گوناگون است خود را در

آئینه وهم ها بصورت حبابان وحبابیان می نماید چنانچه آب در صورت موج وحباب تو بز
و زاله جلوه گر است پس فی الحقیقت آب است و در وهم موج وحباب غیر آن آب را محیط
اگر گویند که بر همه صانع عالم است و پرکاش سروپ وگیان سروپ است آدروج صانع
عالم نیست و ازین صفات هیچ ندارد پس این هر دو جا جز نه یکی باشند اگر گویند بر همه
در ازل صانع عالم نبود بعد ازین که خواست که خود را بسیار نماید این خواهش باعث
آن شد که در صورت عالمی که در ذات او مندرج بود ظاهر گردد و نیز در مرتبه ذات
هیچ یکی از صفات کمال سوای عالم نورانیت و سرور همه در ذات حق پنهان بود
چنانچه که حرکت در هوا از ینجاست که هوا گاهی متحرک می باشد و گاهی ساکن آ
رامحیط اگر گویند که عالم عین حق باشد پس می باید که اجزای عالم را از انسان
وحیوان ونبات وجماد وغیره آن حق بگویند و حق بدانند ونیز هر چه از کائنات
در زمان خاص و مکان خاص ظاهر میشود می باید که در هر زمان و هر مکان بوده باشد
چنانکه حق در هر زمان و هر مکان هست گویم حق جل و علا در هر زمان و هر مکان هر لباسی
که پوشیده در غیر آن لباس و غیر آن زمان و مکان نمی نماید و در ان زمان و مکان
جز نام آن لباس ندارد و عالم شهود پیش از وجود ظاهری مثل حق تعالی اکار ان
بود یعنی صانع نداشت از جهت آنکه در مرتبه علم بود و صور علمیه حق تعالی که عبارت از
اعیان ثابته وحقائق اشیاست آفریده کسی نیست و چون اراده ازلی خواست
که این عالم بظهور آید حق تعالی باسم برهمه صانع او شد و خصوصیت این اسم بجهت آن نسبت

که پر نخند در اصل عبارت از ادراک حواس ظاهر نیست وانچه در عالم دیده مے شود
یعنی شهود
وجود نور حق است عالم نیست الا چیزے که در عقل و تصور در مے آید وجود ندارد
پس سبب ظهور عالم دوست داشتن حق است ظهور خود را اگر گویند که مسلم داشتیم که انچه
حواس ادراک میکند عین حق است لیکن علمی که بوسیله ادراک حواس حاصل میشود مثل
شنیدن و دانستن چه چیز است شنیدن عبارت از دلیل نقلی است که اصل آن دیدن و
کلام اکابر است و دانستن دلیل عقلی اگر گویند مثل دلیل آوردن دود بر وجود آتش
گوییم شنیدن و دانستن چون از دیدن هم میرسد داخل دیدن است حاصل سخن آنکه دیدن
یعنی از ادراکات حواس
شنیدن و دانستن همه حق است و علم حق در ظاهر خواه منسوب بحق باشد خواه بخلق
عین حق است گرفتار غفلت بودن بسبب دیدن ماسوا حق است و حاصل شدن
ملکت بسبب ندیدن ماسوای اوست چنانچه چیزها که در خواب دیده میشود در حالت
بیداری معدوم میگردد همچنین موجودات متکثره عالم که بنظر در مے آید در قیامت
یعنی در مرتبه عرفان که مانند قیامت است فانی و معدوم خواهد گشت اگر گویند که
چون همه چیزها در حالت بیداری در قیامت فانی و معدوم میشوند و آنها همه حق اند
پس بنا بر این تقدیر صفت فنا و عدم بهیچ وجه بحق تعلق میگیرد یا نه گوییم حق تعالی
هستی بحت است و عدم نقیض اوست هیچ مفهومی شامل نقیض خود نمی شود پس عدم
و فنا بهیچ وجه بذات مقدس آن عزوجل راجع نمیگردد بلکه با آثار صفات اعتباری
که عبارت از عالم است راجع میشود و آثار صفات دائما در معرض فنا و زوال است

و در دنیا و در برزخ و در قیامت و بهشت و دوزخ ای راحینید حق همه جاست و حرکت
و انتقال از جای بجای از و ممکن نیست مثل کوهی که از جای خود نمی جنبد هستی بحت
دریائی است که بپایان او نمیتوان رسید و او را نام و نشان نیست و ادراک
عقل و حواس باو نمیرسد بغیر ازین پی باو نمی توان برد که هست و در قیامت
کبری بغیر از هستی ذات هیچ چیز نمی ماند اگر گویند که در تنزیه حق تعالی مذکور شده
که او را نام نیست پس چندین نام که در بیان مذکور است و بر زبان خلق جاری است

علم الهیات ۱۲

چه چیز است گوئیم که این نامها بجهت ضرورت اطلاق میکنند یعنی اگر خواهند که از
هستی مطلق تعبیر کنند بغیر ازین که نامی برای او بگذارند صورت امکان ندارد و تحقیق
سخن آنکه چون کنه ذات حق تعالی را نمی توان دریافت و نسبت علمی اصلا احاطه او نمیکنند
پس او را نامی که از کنه حقیقت خبر دهد نتوان نهاد پس دو انتساب نکردن نام بر او
او نهایت نیست نه آنکه او را اصلا نام نباشد اگر گویند که حال عالم بعد از قیامت
چه خواهد شد آیا نیست شود و هم خواهد ماند یا باز صورت وجود خواهد گرفت گوئیم که هستی
بحت بعد از قیامت بصورت بحران گربه ظاهر شود و بحران گربه یکبار روح کلی را
که بجمیع ابدان لطیف تعلق میگیرد و بسبب تعلق و اشتلا طابه نهایی بسیار کساف
بهم میرسانند و این روح کلی اگرچه در حقیقت مثل بحر محیط بر یک قرار است اما چه لها
خواهد که خود را بسیار بنماید این خواهش صورت حرکت در وی پیدا میکند مثل موجها
که بحر محیط را متحرک مینماید و از ان حرکت امواج بهم میرسد که در کلیت مناسب بحران گربه

روح کلی را

و در قیاس نمی ماند اما باشد که صورت لطیف عالم است در بیننده بحال خود موجود است
مثل سبزی تلخ و باریک که در میان تخم تنباکو فرمی باشد تمام بوته و شاخ و برگ نیلوفر در آن نهان
است آرامیده حکایت اکاسج را اگر می شنوی شنفتنی است پر کن را خوب می فهمی حکایت
اکاسج برهمنی بود نیکو کار سنجیده اثر دینکی حاضر و با خلق خدا دوست خیر اندیش عمری لغایت دراز
یافت روزی موت که از خادمان ملک الموت است او را دیده گفت که من همه عالم را میخورم چرا از تو
و قدرت من درین چندین اثر نمیکند مثل شمشیری که در سنگ کار نمیکند مگر بجهت اظهار قدرت خود
در قبضه هلاک او میگردید و از هیبت او کاری نکرده میگشت روزی عازم جرم کرده به خانه او رسید آتشی
بیرون آمده بیخ او سوخت که او را البته موت است آتش از خود دفع کرده به خانه در آمد بقصد آنکه اکاسج را مغلوب خود بسازد قید کند
سعی نمود و الصبید بر او حمله کرد دیگر اصابت بر او نیافت و تصرف در او نتوانست کرد موت را
تعجب عظیم روی داد حقیقت را به ملک الموت اظهار نمود ملک الموت گفت هیچکس را تو نمی کشی بلکه
همه را کردار می کشد برو و تجسس کردار او بکن که چگونه است تو بجهت معلوم کردن کردار او
هر سه لوک سیر کرد و از همه کس احوال او می پرسید و در هیچ جا اصلا بر کردار او از خیر و شر اطلاع
نیافت بار دیگر نزد ملک الموت آمد و گفت همه عالم را سیر کردم و سعی در این باب تقدیم
رسانیدم اصلا بر کردار اکاسج مطلع نگشتم ملک الموت گفت که در اصل او را کردار نیست او
چون اکاس همه رسیده است چنانچه چون اکاس نهایت نرمل است یعنی لطیف است گرم و
کردار ندارد او هم ندارد مثل صورت که در آب می نماید نرمل است و از آب جدا نیست
اکنون سعی تو در تلاش و هلاک او مثل عبث است دوست تو باد و نخواهد رسید موت سعی

اکاس را فلک بباید شمرد ۱۲

پاکیزه صاف و لطیف ۱۲

ضمیر او کردارت اکاسج برهمن ۱۲

خود را اینجا دیده دست از وی باز داشت رام چند بسشت گفت که صفات و احوال آن کامل که بیان

فرمودید معلوم میشود که کنایت از برهما کرده اید که اینها بعینه صفات و احوال اوست بسشت

هم مرشد رامچند

مظهر ایجاد ۱۲

فرمود که ای رامچند راست است تمهیدی این حکایت برهما بود که بطریق کنایه بتو گفتم ذات برهم که

خدا تعالی ۱۲

عین علم است و محیط بجمیع اشیا و عین همه است و او را اول و آخر و اوسط نیست بتقاضای علم و حکمت

خود بهستی وجود حادث ظاهر شد و آن وجود مسمی به برهما نام یافت و او را در حقیقت صورت و

شکل و جسم نیست بلکه حالتی مشابه صورت پیدا کرده است یعنی روح مجردیست که جسم ندارد اگر گویند

روح بی جسم چگونه قرار میگیرد گوییم که برهما را جسمی مثل اجسام کثیف ما نیست لیکن جسم لطیف دارد

رامچند پرسید که همه ارواح دو گونه اجسام دارند یکی لطیف و دوم کثیف و برهما که تنها یک جسم

لطیف دارد چگونه است بسشت فرمود هر موجودی که از عناصر مخلوق شده باشد جسم کثیف

لازم دارد و آنکه خلقت او از عناصر نیست او را جز جسم لطیف نمی باشد وجود برهما از عناصر نیست

اگر گویند که دل از عناصر مخلوق شده و چون همه عالم از سنکلپ دل بظهور آمده پس عناصر هم

عبارت از حرکت دل است باراده اکبر (؟) ۱۲

از دل بهم رسیده و این محال است گوییم که دل از برن گر به بهم رسیده و از عناصر پیدا نشده

یعنی روح کلی ۱۲

ای رامچند برهما مثل آدم تصویری روحی است از عناصر مخلوق نیست عین ذات است که پیدا کننده

و نگاه دارنده کائنات است و باین اعتبار او را دل میتوان نام کرد رامچند پرسید که هرگاه

دل صانع عالم باشد پس میان دل و حق چه فرق میماند باید که دل هم مثل حق موجود و مستقل

یعنی برهما ۱۲

باشد بسشت فرمود که دل نامی بیش نیست پرکاشی از حق ظاهر شده که از حق جدا نیست

مثل حق همه جا هست در خارج وجود ندارد اگر گویند که هرگاه دل وجود خارجی ندارد پس بچه طریق بوجود

و ریاضت چرا به تسخیر و پاک کردن او امر فرموده اند که امر معدوم را حاجت ضبط و تسخیر نیست

گوییم که این امر برای کسی است که این حقیقت را نفهمیده است و هر که فهمید از این تکلیف

فارغ است سنکلپ عبارت از حرکت دل است باراده آنکه من بسیار شوم و آورده و

سنسرت و چیت و مَن و بُدّه و تم نامهای دل است که سنکلپ از وهم پیدا است

سنکلپ قسمی از شعبده بازیست هرگاه این بازی از میان بر رود محض برهمه می ماند که

مطلوب اصلی است اگر گویند که ماندن برهمه بعد از فنای شش جهت و زمین و آسمان

و سائر کائنات بچه طریق است گوییم چنان میماند که علم بعد فنای معلوم و صفای آینه بعد زوال

صورت و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن مبصرات یعنی آنچه بنور آفتاب دیده شده

را مختار الغرض بالکل جز دل نیست عجب نیست که خود داخل موجودات نیست و محسوسات

عالم که او هم وجود ندارد لیکن موجود می نماید که هیچ عاقلی را در آن شک و تردد نباشد چنانچه

کسی در خواب بیند که من از خواب بیدار شده ام و چنین خوابی دیده ام و تعبیرش چنین

و چنان است لیکن خواب دوم که او را بیداری می پندارد تصدیق خواب اول میکند و

خیالی از خیالی قیام و ثبات می یابد دل با آنکه وجود ندارد خود را موجود می نماید و طعم

ندارد و بسیار گو است و پای ندارد و بیک لحظه از عالمی بعالمی می رود و محتاج نیست و بچیزی

چیزی میطلبد و خوشحال نیست و چرخ میزند و جسم نیست و غرق میشود و سلاح ندارد و

عالمی را می کشد و مثل بوقلمون دمبدم رنگ میگرداند و بر یک حال نمی ماند و بیقرار

آرام است و چون این بیقراری از میان رفت آفتابی ماند که هرگز او را غروب نیست و

سروری که اصلاً بهم مبدل نمیشود و هستی کامل است اقتدار ذاتی که همه وقت کارها میکند و خداوند
عظیم الشانی که عظمت و کبریائی او بتقریر و بیان بیش نیاید و احاطه علمی گرد و پیرامون او
نمی گردد اگر گویند که چون حق تعالی همه کارها می کند کارهای او خالی از دو حال نیست اگر
مطلبی و مصلحتی ندارد عبث محض است و اگر دارد استکمال بغیر لازم می آید گویم خداوندی
که بید احاطهٔ او و صفات او نمی توان کرد و کنه ذات او را شرح نمی توان داد و عارفان ورا
جز باو نمی یابند در حقیقت اسما و صفات و افعال ندارد و نامهای او از [illegible] تا تعبیر آن
اسمای الهی که [illegible]
امور اعتباریست که بنابر مصلحت یا و غرض یا مقرر و متعارف شده است و معانی
این نامها از صفات ذاتی حق نیست که باعث تکمیل او توان گفت اگر گویند که چون
بید باحاطه او و صفات او نمیرسد پس کسی که معرفت و دانائی نصیب او نشده باشد بر کدام
دلیل و برهان اعتماد کرده بر هستی او یقین حاصل کند گویم که بید و جمیع اشیا مشیر او و
مذاهب و ملل هر چند بکنه ذات مقدس نمیرسند اما بر هستی او جا تنگ یابند گواهی میدهند
و بهزاران زبان بحقیقت او اقرار و اعتراف دارند اصل همه روشنی ها حق است
از مهر روشن تر است اشیا بنور آفتاب دیده میشود و نور آفتاب [illegible] بمعنی بر [illegible]
بوسیلهٔ الفاظ است و راه یافتن بالفاظ یافتن بعنایت حق دلیل علم و معرفت دل است
و دلیل حق اگر گویند که هرگاه حق باین روشنی و ظهور باشد ارباب عقول چرا بر هستی
او محتاج دلیل می شوند و اهل مذهب و ملت ها چون در او خلاف و نزاع دارند
گویم کسی که عقل او بدریافت معنی به کمال نیافته و براهین یقینی خاطر نشان او

در نظر او هست نیست می نماید و نزدیک دور و بیگر نیست و او دریاست یعنی نادانی و جهل
درختی است که دل بیخ اوست و حواس برگهای او و بیهانه میوه او بادی که
این درخت را می جنباند حق است و دل هر صاحب تحقیقی جواهری ماند و جوهری که
در خور این عقد است حق است و حواس و قوا شهرهای بزرگ می ماند سلطانی
که نگاه دارنده این شهرهاست حق است و او در عین خورد و خورد است و در بزرگ بزرگ
هر که او را مشاهده میکند گره دل او وا میشود و همه شک ها و شبهه های او بیقین
مبدل میگردد و افعال را بخود نسبت نمیکند و همه افعال او از او نمی افتد اگر حسنات
است او را امید ثواب نیست و اگر سیئات است بیم عقاب نیست رحمنید گفت که ای دانا
بیدانست از فحوای آیت بزرگان سعادت نشانه که نهایتی یا بطول و عرض بیدا
یعنی باب تکوین عالم
ندارد این معنی را چگونه تصدیق میتوان کرد چنانکه کسی بگوید که کوه سمیر با آن عظمت
و جسامت در دانه خردل در آمده هیچ عاقلی بقبول آن اقدام نمی نماید بسشت فرمود
که ای رحمنید اگر ترا صحبت مرشد کامل و مطالع حقایق میسر شود چنانکه باید حاصل
میشود در عرصه سفید روز که باهی نمیکشد بمقام ملکت ... معرفت امیری یقین حاصل
یعنی که عالم همه خود بی بود است و از وجود خبر ما هی ندارد در تحقیق سببی که جمیع حقایق
که در بیدانست مذکور است همین است که من با تو میگویم و از شنیدن آن حیران مشو
که این فنا و زوال نمی پذیرد خود بخود خانه دل ترا منور بیازد بدانکه ملکت دو گونه
است یکی چون ملکت که با وجود بدن بمقام ملکت برسد دوم ندیه ملکت که مجاب

آثار اکه از تصرف عقل و نقش خالی باشد باو تشبیه میکردم از بس ثبات و سنگینی که دارد

ای راجه پد الحال حکایت منڈپ پاکهان که زیور گوش هوش است بشنو از شنیدن

آن یقین صادق و آرام تمام در دل تو جا خواهد گرفت و منڈپ خانه را گویند پاکهان

یعنی دستان است و چون درین حکایت مذکور خواهد شد که زنی شوهر مرده خود را

در خانه نگاهداشته در زنده کردن او سعی و تلاش نمود و آخر در سوی خانه او

شهری و خانه پدید آمد بنابران این حکایت را منڈپ پاکهان نام کرده اند

حکایت منڈپ پاکهان ای راجه پد در دکن زمین راجه بود پدم نام

که مثل پدم یعنی گل نیلوفر شگفته و زینت سلسله خود بود دولت کلان و نام

نیکو و صفات حمیده و فرزندان ارشد و تدبیر درست داشت و در ضبط قواعد سلطنت

مثل بحر محیط بود که از حد تجاوز نمیکرد و دشمنان راجیان بود که آفتاب تاریکی را

و عیب ها راجیان که آتش کاه را و شهر ها راجیان که تا لاب پر ...

داشت لیلا نام که بسیار خوش طبع و ظریف بود و آثار طالعمندی و نجابت داشت

و در حسن و جمال قرینه لچهمی بود لچهمی زنی است از جمله رتن ها که از دریا بر آمده بودند

و فراخ ساختن اسباب عیش و رزق و نعمت باو تعلق دارد و دولت هر جا که

هست از فیض او و لیلا نهایت رضا جوی راجه بود در وقت خوشحالی راجه خوشحال

و در آزردگی آزرده و در جمیع احوال از احداث تابع امر راجه بود حالا در حال غضب

موافقت نمیکرد و بسیار از رومی ترسید وقتی لیلا اندیشه کرد که راجه از جان عزیز تر است

گل نیلوفر را گویند ۱۲

در گیسوی خود ... فخر معروف ۱۲

تماشا را گویند ۱۲

موکله دولت ۱۲

دست نوعی شود که همیشه زنده و جوان بوده باشد من هم همین صفت در خدمت
او باتمام پیوسته او را این اندیشه بخاطر بود و دل او از نایافت این آرزو تنگی می‌نمود
و از تبع عشقی که در حاصل شدن این مطلب داشت ولی اطلاع راجه پیش پیران تجربه کار و دانایان
نیکوکردار تردد میکرد و از همه تدبیر علاج دردمند خود می‌پرسید همه جواب میدادند که
دولت و بزرگی اگر کسی خواهد بریاضت و مجاهده می‌تواند بدست آورد لیکن این آرزو که
تو داری بهیچ طریق یافتنی نیست چون ببلاد رسید این آرزو بود سخن مخالف در دل او
جا نگرفت و او را از جستجوی مطلب باز نمیداشت درین فکر افتاد که اگر من پیش از راجه بمیرم
خلاص میشوم و اگر راجه عمر دراز یافته بمیرد و من زنده باشم تدبیری میکنم که روح
یعنی در مذهب هندوان است که اگر زن پیش از شوهر بمیرد نجات و رستگاری یابد ۱۲
راجه از خانه من بیرون نرود و نظر بر چهره خود داشته باشد تا از اثر آن نظر بدن
راجه بفساد نیانجامد و نیز سببی از اسباب تمام نشود و چنان کنم که روح او بعد مردن بنای مطلب
او متعلق بود و دگاهی جا بمن میکرده باشد و من همین قدر خورسند خواهم بود می‌باید که
اکنون درین فکر باشم و علاج حادثه که فردا روی دهد امروز بکنم و پرستش دیوی که
معرفت خدا فرموده است را از دست لازم بگیرم و او را چنان از خود رضامند سازم
که مرا بمعرفت رساند که هیچکس را این مطلب حاصل نشده از بلای پیری و مردن نجات یابد
باین عزیمت بی آنکه راجه را از نیت آگاه سازد بپرستش سری شکتی شروع نمود و
یعنی موکله قلم ۱۲
بریاضت و مجاهده مشغول شد و بعد از سه روز چیزی میخورد و باین طریق در مدت
چهار صد روز چیزی خورد چون عشق این ریاضت و مشقت و محنت خیر خواهی تو بعمر

بود که بهترین عبادت زنان است سرستی دیرانک مدت بر و مهربان شد و بدیدار
پرانوار خود او را مشرف کرد و گفت ای دختر من از مشقت و محنت تو بسیار رضامند
شدم الحال هر مطلبی و آرزوئی که داری از من بطلب تا خاطر ترا بآن خوش کنم و چشم ترا
از آن روشن سازم لیلا اول مرتبه مدح سرستی کرد که ای مادر مهربان من حجابیان
دور کردن حرارت سیری و صوت را که آدمی تاب آن ندارد تو چون ماهتابی
استعاره است ۱۲
دنیا پیدا ساختن تاریکی نادانی را که زیستن بنادانی گویا مردن است تو چون شعاع آفتابی
من از تو دو چیز میخواهم یکی آنکه روح راجه بعد از مردن از خانه من بیرون نرود
و ببدن دیگر تعلق نگیرد دوم آنکه هرگاه مرا التجا کاری افتد در دیدار شما آرزو کنم بسعادت
دیدار خود مرا بهره مند سازید سرستی التماس او را استماع فرموده گفت که هر دو مطلب
را بتو دادم و این بشارت را در رسانیده بعالم غیب که از آنجا آمده بود باز رفت چنانچه
موج از دریا برخیزد و باز در دریا غائب شود لیلا از شنیدن این مژده چنان مسرور
گردید که گویا از آنجا شاد بر و بارید و چون بعد از ساعت بسیار راجه را اجل رسید لیلا از
ماتم و غم چنان زار و نزار گشت که نیلوفر بی آب ماده سرخاب از جدا ایزد و از فراق
ظاهر است تشبیه بر کنیاگاه نزد ماده
راجه بغایت بیطاقت شد قرار مردن بخود داد در این اثنا سرستی در هوا آمده و
بآواز بلند او را مخاطب کرد لیلا چون ماهیان حوض که از عدم آب نزدیک هلاک
استعاره ۱۲
شوند و یکبار باران بیارد و حوض پر آب شود خوشحال شد سرستی گفت ای
دختر بیتابی مکن از وصیت بدن راجه در خانه خود میان گلها نگاهدار که هم گلها پژمرده

نمی‌خواهد شد و هم بدن راجه از حالت اصلی تغیر نخواهد کرد دید روح او ازین تن بیرون نخواهد رفت عنقریب به کمال ناز و نعمت و جاه و دولت شوهر تو خواهد شد لیلا بارشاد و هدایت سرستی بدن راجه را در میان گلها نگاه داشت و خبر از حال او بود و گاه گاه مشاهده می‌نمود که راجه چون شخص زنده در خواب است مهر خموشی بر لب نهاده از حس و حرکت باز مانده می‌نمود لیلا احتفاظ و انبساط را وداع نموده آزرده شده تقاطر اشک چون ابر نیسان از چشمها می‌بارید و چهرهٔ او چون آفتاب زرد می‌باشید و خانهٔ دل او از متاع صبر و شکیبائی خالی شد و آرام تمام رفت و بدن خود را چون برگ کاهی در آب روان افتاده دید و خود را چون آدم تصویر یافت بار دیگر از سوز و گداز بکمال عجز و نیاز سرستی را حاضر ساخت و پیش او زاری و تضرع از حد گذرانید و گفت که راجه کجاست و چه میکند و چه حال دارد مرا او برسانید که بعد ازین زندگانی برمن از هجران تلخ تر است سرستی گفت که تا تو بکلی سماده را بکمال و ورزش نیاوری راجه را نخواهی دید و تو را عبارت از مشاهده است که از حرکت من دیده بیرون نشست و طریق بدست آوردن سماده نگه داشتن است که بدانی آکاش سه نوع است چد آکاش من آکاش بهوت آکاش و چد آکاش آن را گویند که مثل آکاش وسعت دارد و بر همه را آکاش آن را گویند که مثل آکاش بیاپک است یعنی محیط بجمیع کائنات پس لفظ آکاش موضوع برای مهوت آکاش است و اطلاق او بر همه آکاش و من آکاش بنابر مناسبت تشبیه است و من آکاش و بهوت آکاش اضافه بر همه تغیر شد و این همه هزار بار لطیف تر از ین سر دو آکاش است

وانچه محیط همه و لطیف تر از همه است چداکاش است اگر تو همه سنکلپ یعنی خیالات را
گذاشته در چداکاش مستغرق شوی مقام سرب آتمک بیابی و سرب آتمک یعنی روح
کلی است و هیچکس باین مقام نمیرسد تا قطع تعلق از خود و کائنات نکند و تو بارشاد
و تربیت من زود باین مقام خواهی رسید چون سرستی این سخنان را بآخر رسانید
و برفت لیلا بی سعی و مشقت مشاهده مطلوب حقیقی بکمال آسانی راه یافت و در یک لحظه
نفس جسمانی را گذاشته سوی اکاش پرید چنانچه مرغ آشیان را گذاشته پرواز میکند
و در آنجا راجه را بر تخت نشسته دید و راجهای روی زمین پیش او صف کشیده و خانه راجه
چهار در داشت در شرقی جای عارفان و زاهدان و پندتان و در غربی جای راجه ها که
عاملان ۱۲
نوکر بودند و در شمالی فیلان و اسپان و جمیع مرکب ها مهیا و در جنوبی زنان صاحب جمال
از هر طرف خوانندگی و رقاصی میکردند لیلا در آن خانه همه متعلقان خود را از اطفال و
دوامان و ملازمان و خادمان خانه مشاهده کرد و در آن زمین دریاها و کلان و خورد و کوهها
بچه کنیزان ۱۲
و شهرها دید و راجه جوان شانزده ساله می نمود و از ضعف پیری که وقت مردن داشت اثر
نبود لیلا این همه مراتب و لشکرها را دیده متعجب شد و در خانه که مانند محل او بود داخل شد و سرستی
را یافت که تدبیر دیا کردن او را بر خود و بر تخت نشسته و خود پیش او ایستاده گفت که از تماشای
احوال راجه و شهرها و کوهها و دریا و غیر این نمود غریب معائنه گوناگون اگرچه دانسته شد
که این همه وهم و خیالست بلکه عالمی که پیش از این ما و راجه بودیم و آنرا موجود پنداشته بودیم
هم بر مثال این عالم وهم و خیال بوده است لیکن از شما می پرسم که این دانش و فهم مرا

نفس الامر است یا نه سرستی جواب داد که آنچه دیدی چه ازین عالم و چه ازان عالم همه آنچه دانستی
و گفتی همه وهم و خیال است اصلا وجود خارجی ندارد و راجه را چنانکه دیدی که بعد از مردن راجگی
میکند اگر حقیقت خلقت سابق خود را و را البنوی بشنو تعجب میکنی و یقینی که خیالی است شنیده
که دیدنی با همه وهم و خیالست بیشتر ثابت و راسخ خواهد گردید لیلا گفت که خلقت سابق او چه
بوده است بیان فرمایید سرستی گفت که در چداکاش یک ستار مندپ است یعنی در ...
مقدس الهی عالم مذکور اشاره که بیکی خانه تعبیر میکنند و این اشاره به برهماند است چون آسمان
رنگ محیط این عالم است این خانه گویا در میان باغ است که درختان سبز اطرافش سایه انداخته و کوه
سمیر ستون این خانه است و زنان را جهات اعتنا بالقوه دیده او و صاحب خانه بهمنی است
فرزندان بسیار دارد و این کنایت از برهما میکنند و انواع جن و انس و ... که بجهت تحصیل
مطالب خود دران خانه آمد و رفت دارند و در دامن کوهی از کوههای آن عالم که ...
تعبیر یافت و یهی است گر گرام نام برهمنی ساکن آن جا بود که کمال اهتمام و رفاهیت میکرد و
و فرزندان و دولت و سامان و خدمتگاران و متعلقان و گاوان شیر دار بسیار داشت
و مهماندار و خدمتگاری مهمانان بجای آورد و در جمیع مراتب از دین داری و دولتمندی و بزرگی
و حسن کیان و طول عمر و خوبی کردار و ریاست عوام و قبول خاص و سلوک نیکو و علم و از قرینه شبیه
بود و همنام ایشان و زنی داشت جمیله که بصفات ارندهتی زن بسشت موصوف بود و نام او
هم ارندهتی بود روزی آن برهمن بر بلندی کوهی که درختان سبز راست قامت بسیار داشت
نشسته بود اتفاقاً در دامن کوه راجه را دید که با فرزندان خود بشکار میرفت و اسپان و فیلان

خانهٔ خود شهری و خانه مشاهده کردی و راجه را که بدن او مرده او در میان گلها افتاده است
بر تخت راجگی نشسته دیدی و خانه او چهار در و هشت در بیرون که هنگام دیگر و عالمی دیگر در نظر تو درآمده
همه وهم و خیال است و یکی از وجود نیافته لیلا با سرستی گفت این سخنان شما از ادراک من بسیار
دور است چگونه تصدیق توانم کرد هرگاه جان بسشت برهمن بدعای شما از خانه بر نیامده و ما در آنجایم
پس چگونه درست شود که من و راجه که شوهر من شده همان ارندهتی و بسشت برهمن ایم و اگر
گویند که تو و راجه بر نیمه دت در همان خانه برهمن بوده‌اید و از آنجا بیرون نیامده اید هم درست
نمی‌شود چه این عالم وسیع و زمین فراخ و کوههای پست و بلند و دریاهای خرد و کلان که می‌بینیم اینهمه
در یک خانهٔ بسشت برهمن چگونه گنجید چنانچه گویند که ایراپت را که فیل اندر است در کنجی از
دانه خردل بسته اند و کوه سمیر در میان تخم نیلوفر در آمده و بچه زنبور سیاه او را فرو برده دیده
گفت که من خلاف نفس الامر بتو نگفته ام روح آن برهمن هنوز از خانه بر نیامده است و این
عالمی که در هوای خانه او می‌بینی و کوه و دریا و شهر و دیه و راجگی و دولت همه تصوری است در
دم او و هستی بی بود بلکه در حقیقت خوابی است که می‌بینی اگر گوئی هرگاه راجه همان برهمن است
و من همان ارندهتی زن اویم پس چرا این ماجرا بیاد ما نمی‌آید گویم که آن عالمی دیگر بود و این عالم دیگر است
اگر کسی از عالمی بعالمی دیگر رود آنچه از عالم سابق دیده و دانسته است گاه باشد که فراموش کند چنانچه در عالم خواب
هیچ چیز از عالم بیداری بیاد نمی‌آید و درین عالم که تو با او در آن صورت وجود یافته مثل عالمی
است که در تصور صورت می‌گیرد و مثل کوه کلانی است که در آئینه دیده می‌شود لیلا گفت که
ای پرمیسر شما گفتید که بسشت برهمن هشت روز است که مرده است و ما می‌بینیم که هزار سال عالم

همچنین است که تو بوهم خود آنرا شکلی قرار داده چنانچه طلا را انگشتری قرار میدهی اگر
خوب نگاه کنی و بحقیقت وارسی بغیر از طلا هیچ چیز موجود نیست پس گذاشتن چیزیکه وهم
محض باشد چقدر بکار است ای دختر اینکار ریاضت و مجاهده است و تو که هنوز خود را بریاضت
لطیف نکرده دیدن حقیقت آنرا چگونه ترا میسر آید عارفان از دولت ریاضت و مشقت
باین مقام رسیده اند و نیز بدان و حقیقت لطیف هست تو بوهم خود آنرا کثیف قرار داده
باز دانی تو از باسنا است و سه صفت که تمام کائنات مظهر آنهاست یکی ستوگن دوم
(نفس ملکی ۱۲)
رجوگن سوم تموگن ای زن بی عیب بدن لطیف خود را که کثیف پنداشته اثر
(نفس بهیمی ۱۲) (نفس شیطانی ۱۲)
باسنا است که بظهور این دو صفت آخر ظاهر شده چون هر دو صفت را با بنا از خود دور
(مراد از رجوگن و تموگن ۱۲)
کنی همین کثیف را لطیف خواهی دید و چون مکت خواهی یافت و پیشتر ازانکه ماه معرفت تو
تمام شود اگر میخواهی که تماشای سیر خانه وزن او بکنی تحصیل بدن کثیف خود را بگذار و همراه من
بیا لیلا گفت میخواهم که اول بفرمائید که ابهیاس یعنی مداومت شغل اینکار چگونه است
(ابهیاس بمعنی ممارست و بیکار کردن ۱۲)
و نشان طلب رسیدن کدام است و فایده آن چیست مهرستی جواب داد که یاد کردن حق تعالی
که از مرشد و استاد فرا گرفته باشی و بعد تصدیق آن کنند و عقل تو بدلیل روشن قبول آن
نماید مداومت آن کنی همین حقیقت ابهیاس است و پیراستن عقل بصفت ستوگن و پاک
ساختن او را از رجوگن و تموگن چنانکه دل تو نورانی شود و بیراگ یعنی لذت محبت
دنیا و بهشت که دیده و شنیده شده را بدانی که بود و نیست و نخواهد بود درین کوشش را العقل و افعال
تقویت کنی این نشان حقیقت و درستی ابهیاس است و دیدن اینکه مرشد تو و سائر مستوجبات

نسبت ما برهمن آنها را اکرام کرده آداب و تواضع بجا آورده و گاهها بر قدم آنها نثار گردید گفت
ای بی بی ها درینخانه از قوم برهمن هر دو زنی بودند بسیار بزرگ و نسب عالی داشتند قبیله خود را
مهمانی ضیافت میکردند و شبها را طعام میدادند و مهربانی میکردند درین نزدیکی در یکی قبیله و
خانه و اسباب خانه را گذاشته بعالم دیگر رحلت نمودند و ما را از مردن ایشان چنان درد و
غم پیش آمده که سر سلوک در نظر ما ویرانه و خراب افتاده و آسمان بلباس ماتم زدگان می نماید و
آفتاب گویا آتش قیامت است و ماه برقت مهلک است دیبی با نوعی توجه کنید که با این غم
واندوه برآئیم که دیبا بیچارگان بی ثمره نیست لیلا بکمال مهربانی دست بر سر گذاشت
او را و تمام اهل خانه را از الم و ماتم بیرون آورد و بعد از آن هر دو زن از نظر آن مردم غایب شدند
بسته گفت ای لیلا هر چه دیدنی بود دیده و هم در خیال بودن عالم که تو گفته بودی هم نیز
معاینه نمودی و کمال قدرت خدای عز و جل را مشاهده کردی الحال چه میخواهی لیلا گفت
دقیقه که من در سرشت پیدا چه دیدم که روح او بدن لطیف را کثیف ساخته راه گم میکردم
در اینجا همچنین میدانستم و در خانه بسیار مردم خانه همه را دیده اند این تفاوت چرا باشد
دیبی گفت که درآن وقت ترا سنکلپ نبود الحال که صاحب این مقام سنکلپ خالص نیست ا
که هر چه خواهی در خیال آری در لحظه همچنان میشود چون درینجا خواستی که مردم خانه
ترا به بینند دیدند الحال اگر باز در سنکلپ خود خواهی که ترا به بینند همه خواهند دید و آن چهره
نورانی خواهی بود لیلا گفت که من از برکت صحبت شما صفت گویا آگه نشده ام مقام و
مرتبه تنزل خود مطلع شدم یعنی مستعد بار روح من به بدن های مختلفه تعلق گرفته و در

اصناف انسان وانواع حیوانات ونباتات وجمادات عبور نموده است بعد ازان
سرستی ولیلا ارادهٔ رفتن آکاش بنگر کردند در خانه که بدن راجه را درمیان گلها
نگاه داشته بودند رفتند دیدند که روح راجه از آکاش خانه خود به بدنی متعلق شده راجگی
سیکند بیدپرونه نام دارد وراجه دیگر بجنگ او آمده وافواج هر دو طرف بهشل در دریای
بزرگ پر موج مقابل یکدیگر شده اند وازتیر وشمشیر ونیزه که بر یکدیگر میخورد شرار
برق می درخشید وازآواز بلند توپها دیوتاها ازآسمانی بآسمانی میگریختند وازگرانی پای
اغراق شاعرانه ۱۲ یعنی فرشتگان ۱۲
پیلان از زمین آب می جوشید وجسدهای بی سر جابجا مثل طاوس در هوای برسات
رقاصی میکردند ومشهور است که چون ده هزار کس در یک معرکه کشته میشوند یک جسد بی سر
راست می ایستد پس درین جنگ قیاس باید کرد که چقدر آدم بقتل رسیده باشند تمام
روز افواج طرفین چون امواج پی بهم درآمده با یکدیگر جنگ عظیم نمودند تا آخر روز کلای
طرفین آمده نمد رشب پیش آورده معرکه جنگ راموقوف بر فردا داشتند راجه بیدپرونه نام ۱۲
شب با وزرا وامرا واصحاب برای صحبت داشته گفت که دشمن بغایت قوی وبلای بسیار سخت
برسر آمده تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید وروی نجات دیده شود وبادی
اندیشه مند وپراضطراب بخواب رفت درین اثنا سرستی ولیلا در خوابگاه راجه درآمدند
راجه از آمدن ایشان بیدار شد چنانکه مرده از آب حیات زنده میشود ناگاه دید که دو زن
بر دو تخت نشسته اند راجه متعجب شد که اینها کیستند واز کدام راه آمده اند ودرین محل
[illegible]

گاهی در خواب یکساعت می بینید که صد سال گذرانیده و در یمدت چنین و چنان شده و
و در حقیقت شما نه پیدا شده اید و نه مرده اید اگرچه شما بمرتبه رسیده و کیان و سر آن مک
یعنی دانائی خالص و کلیت فی ذاته رسیده اید لیکن باندک جنبشی که در جان شما پیدا شده
این همه عالم در نظر شما پیدا گشت پس شما خود را در خود می بینید یعنی عالمی را که از جنبش جان
شما بهم رسیده و بر نهج صورت شماست در آئینه خیال خود می بینید و بینید و در دیده شده
یکی است مردم نادان در عالم بیداری کوه و دریا و شهر و ده و اسپ و فیل را موجود می پندارند
و از ین جهت انواع آزار و محنت می یابند چنانچه طفل سایه خود را دیو پنداشته می ترسد و از
غایت ترس نزدیک بحال مردن میرسد چنانچه آهوان سراب را دیده زمین خشک
را آب می پندارند و بآن سمت دویده خود را در تعب می اندازند کسیکه نظر حقیقت بین
دارد می داند که این همه عالم خواب کلان است و اهل عالم احوال خود را دو قسم می بینند از بیداری
و خواب آنچه در بیداری می بینند آنرا موجود می دانند و هرچه در خواب می بینند آنرا موهوم
قرار میدهند و در نظر محققان حال خواب و بیداری هر دو بی تفاوت و بی اختلاف
از یک قسم است و هر دو خواب محض است و اینکه در عالم بیداری قرار و ثبات اشیا بنظر
در می آید اعتبار ندارد از جهت آنکه هرچه در خواب می بینند در آنوقت اصلا تصور نمیکنند
که آنچه می بینیم وهم و خیال است بلکه دیده خود را موجود میدانند و بعد از بیدار شدن
معلوم میکنند که آن حال وهم و خیالی بوده است همچنین از ین خواب کلان هم که بیدار
خواهند شد یعنی بمرتبه کمال معرفت خواهند رسید خواهند دانست که آنچه پیش از ین دیده بودند

سرستی گفت که تو در همین جنگ کشته خواهی شد و بدن سابق خواهی یافت و باز راجه گردی
از سابق بیشی و در همین سخن بودند که فریاد برخاست که فوج غنیم آمده شهر را آتش زد و خانها
میسوزند و دود مثل کوه بلند شده و اهل شهر مضطرب شده اند راجه و وزیر سرستی و لیلا از
مجلس برخاستند و غلبه فوج دشمن دیدند چنانچه هفت دریا روز قیامت یکی شده عالم را
هلاک میکند و رانی که نام او هم لیلا بود با دایان باضطراب تمام از محل برآمده گفت که
(یعنی زن راجه ۱۲) (یعنی کنیزان ۱۲)
مردم غنیم در محل درآمده و محافظان را کشتند و بعضی را از اهل محل بدست آورده اند
از سرستی رخصت طلبیده بیرون رفت لیلا چون رانی را بصورت خود دید و همنام خود
یافت از سرستی پرسید که منکه لیلا بودم همراه شما ام این کیست که بعینه صورت و نام من دارد
سرستی گفت وقتیکه راجه پدم شوهر تو مرد سنسکاری که داشت یعنی آرزو بتقاضای آن
در خیال آن مرده بود همه بظهور آمد و تو از انجمله بودی پس باید بر تو هم ظاهر شود که
لیلا از انجا که خواب وقت درو دیده آرزو و هم و خیال است دیده آرد وقت مردن مردن و وقت
جنم و جنم وقت موت آینده هر چه در عالم می نماید نه هست میتوان گفت نه نیست گاه
باشند که یکبار دیده را باز ببیند خواه بعینه و خواه باندک تغیرے و گاهی نادیده را بهمه
ازینجهت این لیلا پرستش من کرد از تو صورت و نام و بدن تو از سایه سنسکار شوهر تو
بهم رسیده و این راجه پدم و هم همین زمان کشته خواهد شد و راجه پدم خواهد گشت که بدن
او را درمیان گلها گذاشته و در همان خانه که بدن او نگاهداشته بودی خواهد بود و لیلا
چون این سخن را شنیده گفت که من هم پرستش سرستی کرده بودم شما را بجان صورت

سرستی می بینم اگر در واقع شما سرستی اید عجز و بیچارگی مرا دیده دعا کنید که چون راجه ما

بعد از کشته شدن باز راجه شود من بهمین تن زن او باشم سرستی گفت که تو بهمین بدن

زن او خواهی بود لیلای گیانی بسرستی گفت که وقتی که من خواسته بودم که بخانه بهشت

بهمین بدن بروم گفتید که بدن خود را گذاشته بآنجا میتوانی رفت و این لیلا را گفتید که بهمین

بدن با راجه خواهی بود سبب این معنی چه باشد سرستی گفت که من هیچ چیز بهیچ کس نمیدهم

مطلب ها و آرزوها را سنکلپ عزم دل می دهد تو سنکلپ کرده بودی که بمرتبه گیان برسی

رسیده و نخواسته بودی که بهمین بدن با راجه محشور شوی و این لیلا از من درخواست کرد که

بهمین بدن با راجه باشد ناچار هرچه خواست دادم هرچه کسی از من بخواهد همان می یابد

القصه راجه بدرونه سوار شده چنان معرکه در آمد که گویا کوه مندر در میان دریا در آمده

آنرا زیر و زبر کرده و از هجوم لشکرها گرد و غبار بسیار برخاست که رزمگاه تاریک شد

و از کشتن آدم و جانور آنقدر خون روان شد که آن گرد و غبار نشست و از روشنی

سلاحها تاریکی دور گردید هر دو لیلا بسرستی گفتند که راجه ما با وجود مدد و مهربانی شما چرا

زبون شد و غنیم او را غالب می بینیم سرستی جواب داد که غنیم راجه شما نیز همین التجا آورده بود

که بر راجه بدرونه غالب شود و راجه شما آرزو کرده بود که مرا معرفت حاصل شود پس هر دو را

آنچه که خواستند دادم ایشان درین گفتگو بودند که آفتاب طالع شد گویا برای تماشای جنگ

آمده و عالم را از دریای سیاهی برآورد و از افواج طرفین آنقدر جاندار کشته شد که

در نیاید و راجه بدرونه بدست خود تیراندازی میکرد گویا آفتاب شعاع خود را

دلاوران لشکر غنیم زور آورده فوج را شگافته بر سر راجه پدروه هجوم کرده او را کشتند

و تفرقه عظیم در لشکر او افتاد و لطافت شهر بر هم خورده لیلا پدروه از سرستی رخصت طلبید

و گفت راجه را این حال پیش آمده من هم در پی او میروم چون از عنایت سرستی

معرفت و قدرت بهم رسانیده بود تفصیل دیدن ولایت ها اسلئے در یک لحظه از جمیع

لوکها و منڈل ها یعنی کره ها و آسمانها و آفتاب ها و ماهتاب ها و کواکب برهما و دیوتا ها گذشته

یعنی عالم کرویات

و سطح محیط برهمانڈ را شگافته بالا رفت و از هفت دائره که بالای برهمانڈ است هم گذشت

دائره اول که برهمانڈ را فرو گرفته آب است دوم آتش سوم باد چهارم اکاش پنجم آهنکار

ششم مهتت هفتم پرکرت آهنکار نفس کل است و مهتت عقل کل و پرکرت اعتدال

سه گن ست گن و رج گن و تم گن و مسافتی که گرد در یک کرور کلپ نتواند رفت

لیلا در یک لحظه رفت و کلپ عبارت از یک روز برهما است و گر هم غبسته نهایت

قوی هیکل در مدت مسافتی که خواهد در یک چشم زدن قطع میکند و او مرکب شان است یکروز

برهما چهار هزار جگ است که چهار ارب و سی و دو کرور سال میشود و ارب صد کرور است و

کرور صد لک را گویند و لک صد هزار را است لیلا در آنجا لک لک برهمانڈ دیده و برهما

پیش بین مراجعت نمود و در خانه که راجه پدم مرده بود و گلها که رسته بودند رفت و راجه

مرده را دید و گفت که این شوهر من است من از عنایت سرستی پیشتر از زندگی او

باینجا آمده ام و چون در دست گرفته از نعش راجه مگس میراند چون روح راجه پدروه

روانه آکاش شد سرستی و لیلا که بیانی مرده همراه او بودند سرستی روح او را از محل

انیطرف نه آن طرف ضبط کرد که به بدن خود واصل شود و غلط کرد جای دیگر برود و لیلای
گیانی بسرستی گفت که من بدن پیشین خود را گذاشته بودم نمی‌یابم سرستی گفت وقتیکه
تو بدن خود را گذاشتی متعلقان دانستند که بدن تو بی روح شد او را با صندل و عود و
عطریات سوختند و اگر احیاناً ترا به بدن سابق میدیدند از روی تعجب میگفتند که لیلا عالم
دیگر رفته بود باز باین عالم آمد این سر مخفی که در پرده باشد بهتر است بعد از آن لیلای
گیانی و سرستی اراده کردند که خود را به لیلای بدرون نمایند بمجرد این اراده لیلای این
را دید سرستی گفت الحال شوهر شما را زنده میکنم روح راجه را که در قبضه خود داشت سر داد
چنانچه گل بوی خود را روح او از راه بینی ببدن درآمد و بدن را تازگی نو بخشید و عضوهای
خشک شده بحالت اصلی عود کرد راجه چشم وا کرد و گفت چه خبر است هر دو لیلا گفتند که
خیر است چه میفرمایید گفت شما هر سه کیستید لیلای گیانی گفت که من خود لیلا زن شتکار
قدیم شما ام و این زن دیگر که مثل من است هم لیلا نام دارد و من برای خدمت شما پیدا کرده ام
زن سوم سرستی هست مادر مهربان هر سه لوک راجه همینکه این شنید در پای سرستی افتاد
سرستی سر او را بدست خود برداشت و دعا کرد که همیشه بدیها از شما دور باد و همواره
خوشی و شادی نصیب شما باد و خلائق در سایه شما آرام باشند این گفت و از نظر غائب شد
و از زنده شدن راجه نقاره ها و سازها نواختند و شادیها کردند و وزیر و وکیل بکار خود
پرداختند و راجه هشتاد هزار سال با چون ملک راجگی کرده راجه و هر دو لیلا به بیکنت مکت
رفتند بشت فرمود که ای رامچند حکایت لیلا را که گفتم از برای خوب فهمیده علتی که از دل تو

اثرات موہوم و تعلق خاطر محسوسات بہم میرسد از خود دوری و کثافت تعینات
اصلا نمی بینی ای آنچه عالم را بہمگی بگذار و حق را بہمگی بگیر چون وجود حق جلال
و ہیبت عظیم دارد اکثر مردم از نامردی روبرو او نمی توانند شد تو ہم از ترس
و وہم خود اصلا از وی دور مکن و ہمگی خود او را بگیر ہر گاہ او را میگیرد با و لطف و نرمی
میکند و باید که حرکت آن قوات مقدس که منشا آن محبت ذات است روح من و تو و سائر
ارواح جزوی بہم رسید چنانچہ حرکت دریا و چراغ بے محافظت باد پس موج جزوی
عبارت از ہمان حرکت است و چون این حرکت بمقتضای حکمت بالغہ قوت گرفت آنرا انسان
نام رفت یا و چون آنہنگام متوجه شکل شد که این کار با من میکنیم جہت و از جہت ما یاد دل
بہم رسید با ینطریق دل از مرتبه ظہور آمد و دل بجا رسید یعنی عقل کل است و
ظہور کلانی است که ہیچ چیز در مرتبه تکوین باو نمیرسد و ظاہر کننده اشیا اوست و یکی
که از حرکت دریا چیستن سر و ہم میرسد مثل امواج دریا نہایت ندارد و باید دل
عالم می نماید و عالم خواب کلا نیست که اوہام و خیالات آنرا موجود و مستقر می بیند از مثل
تنه درخت شاخ بریده که از دور آدم می نماید و تا مشخص شدن که این دیده شده آدم
نیست بلکه تنه درخت است گمان آدمیت در وجال خود باقی است چنانچہ در حد آنما
وجود آنما فرق نیست الا باعتبار ہمچنان در میان دل و عالم فرق نتوان کرد الا بوہم
و در حقیقت ہمه حق است و اعتبارات اعتباری ندارد دلست غرض و در این جا یکدم از
قدیم دیگر بیاد آمده است لشنو حکایت در جانب شمالی در میان کوه برف ...

یعنی شبطانه کرکٹی نام نهایت سیاه گویا صورتی از دود درست کرده اند و چشم او چون ز
سید خرشید چه قدر دراز داشت که با پاش هم تنه درخت خرما بود و رنگ ناخن پا مثل رنگ
فیروزه می نمود از بسکه گرسنگی میکشید بمرتبه لاغر شده بود که رگهاش بر استخوان ها
پیچیده گویا استخوان خشک بسته اند وقتی آن شبطانه از نهایت گرسنگی تصور کرد که
اگر آدمیان تمام جنبود یپ را بخورم شاید شکم من سیر شود باین نیت در کوهی که
گنذر هیمکیدام از جمن و انس و دیو تا نبود در رفته بریاضت شاقه متغول شده تا هشت
هزار سال بیک پای ایستاده بحرکت نهایت ماه نگاه میکرد بعد از گذشتن این مدت
برهما مهربان شده نزد او آمد و همعنی از لوازم ریاضت است که اگر کمینه هم ریاضت میکند
نتیجه میرسد یا بد برهما با او گفت که ازین ریاضت و مشقت چه میخواهی هر چه مراد تو باشد
از من بطلب کرکٹی گفت که من اگر چه آهن نیستم اما میخواهم که مثل سوچی یعنی سوزن
باریک تن شده در رگهای مردم درآیم و همه را بخورم برهما گفت سوچی مشو بسوچی
شو سیوچی نام بیماری است بعد ازان برهما گفت که امتیاز در مردم نیک و بد
خواهی کرد یعنی نیکان را آزار نخواهی رسانید سر نگاه برهما رفت کرکٹی خوش دل گشته
در عین قامت خود را ایک و جب کرد بعد ازان مثل انگشت باریک شده پس بمقدار خلال شد
و باز مثل سوزن گشت و مردم را از راه بینی در بدن در آمده هلاک میکرد پس از مدتی
از خوردن بدن آزرده شده گفت که من باین قد و جسامت چه مقدار خواهم خورد از سعی خوردن
بدن پشیمان شده باز بریاضت و مشقت پرداخت و در دل خود را از حرکت کردن به نظر است

باز داشته تیغ غرض های نفسانی را فراموش کرده لقمهٔ تقرب الٰهی بعبادت ها
مشغول شد و هزار سال دیگر ریاضت و مجاهده تقدیم رسانید باز بر بهاد سر وقت او
آمده گفت که ای دختر بدن گیهنی که داری بگذار الحال ترا بخوردن و آشامیدن حرص
و آرزوی نخواهد بود اگر چیزی میخوری بحرص نخواهی خورد و اگر نمیخوری آزار نخواهی
یافت لیکن بجهت محافظت بدن که بنا بر عادت بغذا محتاج است اگر چیزی می باید
خورد ملک کونگ دانه که از مردم غافل و بدکاره و دون همت پر است برو و قوت خود
از گوشت و خون آن بدکاران بکن و از عارفان و دانایان و خدا پرستان کناره
گیر که الحال این بیماری های بهات در کونگ دانه شایع است هر که بان گرفتار شد جان نیست
القصه کرکتی از استماع سخن برهما بغایت خوشوقت و مطمئن خاطر گردید و عین معرفت
خالص شد و در بیابان کوه بشرف تقرب الٰهی مشرف گشت و آرام یافت بعد از مدتی
گرسنه شد و بموجبی که برهما مقرر کرده بود بملک کونگ دانه رفت و چندی در انجا بود و از ان
قوم بدکردار غذای خود میکرد اتفاقاً شبی راجهٔ آن ملک با وزیر خود از شهر بیرون برآمده بود
و قصد آن داشتند که دیوان و جنان مردم آزار را بکشند و آنها را از ان سرزمین
آواره سازند کرکتی راجه و وزیر را دید و گفت که خوراک من پیدا خود پیش من آمده
اما برهما مرا فرموده است که از مردم بی معرفت و شریر غذای قوت خود بسازم و آنها را از
تنبیه بنمایم لیکن لایق خلاص کنم و کسی که گرسنه باشد و قوت خود را بی مانع بیابد و
نخورد احمق است لیکن احتمال دارد که اینها عارف اند باید که اگر معرفت نداشته باشند اینها را

ضایع کنم برخلاف حکم برهما عمل کرده باشم و عاقبت ندامت کشم می باید که اول اینها را
بیازمایم و طبع مرا هم خوش نمی آید که عاقل و دانا را ضایع سازم کسی که او را معرفت و
نیکنامی و عمر دراز و جمیع مرادات دینی و دنیوی می باید عارف و کامل را خدمتگاری
کند و هر چه بخواسته باشند اگر از دست او آید مهیا نموده آنها را خوشوقت سازد
و من اگر از گرسنگی هلاک شوم عارف و دانا را نمی توانم خورد و راحتی که از صحبت عارف
و دانا حاصل میشود از جان عزیز حاصل نشود بلکه صحبت دانا داروی درد موت است
هرگاه من راجهسی ام نخواهم که دانا را ضایع سازم از من دون تر و کمینه تر که خواهد بود
که قصد دانا نخواهد داشت و ایشان را زیور گلوی خود نخواهد کرد گیانیان ماه روی
زمین اند دل و سینه خلائق را روشن میسازند و از حرارت هر غم و الم پاک میسازند
و زیستن عبارت از صحبت و اختلاط دانایانست و مردن دوری و انکار از ایشان
از صحبت بخاطر من رسیده که اول اینها را که در شب تاریک درینجا آماده اند از معرفت
و گیان بپرسم و در معنی امتحان کنم باین قصد در جنگل در آمده فریاد سخت برآورد و
بعد از آن سخت در آمد و سخن او بعد از غریدن چنان بود که بعد از غرش ابر برق
و صاعقه بغتت. و سخن این بود که ای جماعه که درین بیابان آمده اید عاقلید یا بی عقل
باین عقل چرا آماده خوراک من شده باینجا آمده اید راجه گفت که ای دیو صورت خود را
که مقصد ازین اد از شما و باین آواز بلند که سخن میگویی و ما را می ترسانی از شورش مرا
فریاد زنیکو پرسیاه که می ترسد کرکه ها خنده بیده فریاد می کرد مهیب تر از سابق چنانکه

صاعقه بر کوه سنگ خارا بغتید و خود را بالیشان شود که او را دیده تر سیدند بعد از ان
وزیر گفت که ای راجه چیست سبب اینقدر فریاد میکنی دونان را قاعده همین است که بانده
باعث فریاد بسیار میکنند پیش ما مثل تعزیر از پشه و مگس آواز بیهوده کرده بر باد رفته اند
مثل برگ کاهی که در باد تند سست پرد اگر مطلبی دارد از ما بطلبد که هر که از ما چیزی مطلبید
او را محروم نمیگذارم کر کتی در دل خود گفت که این شیر مردان عجب عقل و شعوری
دارند سخن در روی و چشم اینها خبر میدهد که اینها کمینه و نادان نیستند سخن در روی
و چشم سر بسته دروازه باطن اند که صحبت داران را بر حقیقت همه بکیف مطلع میسازند
چنانچه من حقیقت اینها مطلع شده ام اینها نیز بر حقیقت من اطلاع یافته باشند
پس چه مکان دارد که اینها ایجد مه که اینها ابناشی اند یعنی بهستی حق باقی اند پس
اینها را غنیمت نفع اتم کردمی باید از ایشان چیزی بپرسم که هر که دانا را بیابد
و چیزی نه پرسد احمق است و نادان اول پرسید که شما کیستید وزیر گفت که اینها
راجه گرات ولیست و من وزیر او هستیم بجهت گشتن راجهسان مردم آزار بر آمده ایم
کرکتی از روی خوش طبعی گفت که ای وزیری که راجه را در شب تاریک همچو این
قسم بیابانی که از شیاطین پر است آورده وزیر ها خوب است که راجه را راج نیتیا
و راج بدیا تعلیم کنند یعنی علم عدالت و تدبیر مملکت بیاموزد تا روز بروز سلطنت
او وسیع گردد و ملک او زیاده شود و هر وزیری که راج بدیا نمیداند و راجه را تعلیم
نمیکنند آن راجه راجه هست نه آن وزیر وزیر اگر شما آن راج بدیا را میدانید بیان [illegible]

باشید واگر نمیدانید همین ساعت خوراک من خواهید شد شما خورد سال آمید
سخن مرا فهمیده جواب من داده از دام من خلاص شوید مطلب کرکهی این بود که
ایشان معنی دانائی و نادانی و هنرمندی و بی هنری را نمیدانند و از روی فهمیدگی جواب گویند
لسیتش می فرماید که آرامچند کرکهی و راجه و وزیر گفتگوی که باهم کردند بتفصیل با تو
میگویم آنرا بشنو کرکهی از راجه و وزیر پرسید که کدام چیز لطیف است که هزاران برنما
در رو فانی میشوند مثل حباب ها سبب نهایت که در دریا فانی و معدوم می گردند و کدام
چیز است که اکاش است و اکاش نیست و کدام است آنکه چیزی هست و چیزی نیست
و کدام چیز است که حرکت میکند و نمیکند و کدام چیز است که سکونت دارد و ندارد
و کدام گیان است که مثل سنگ است و کیست که در هوا تصویر میتواند کرد و ذره
که تمام کائنات درو گنجیده که هست چنانچه درخت در تخم سے گنجد و کدام چیز است
که هیچ چیز از وجدا نیست مثل امواجی که از دریا جدا نیست و کدام چیز است که دوم هست
و دوم نیست اگر این سوالها را جواب گفتید بهتر و الا هیزم آتش گرسنگی من
خواهید شد وزیر گفت این معنی عالی را که بعبارتهای مختلف و بیان ملیح تعبیر نمودی
بر همه آنها است اول گفتی که کدام لطیف است که هزاران برنما در رو فانی میشوند
حق ۱۲
آن چیز لطیف حق است که از کمال لطافت او بیدها بیان صفات کمالش
نمیتوانند کرد و حواس ظاهری و باطنی گرد بارگاه کبریائی او نمی گردد و عقل
دوربین با دراک کنه جلالش نمیرسد و لکن سب برنماند از یک پرتو رحمت و

جمال او بعالم ظهور مے آیند و بمقتضای قدرت و ارادهٔ ازلی باز در دریای عظمت
و جلال او چون حباب فانی میگردند دیگر گفتی که چیست که اکاش است و اکاش نیست
برهمه آتما اکاش هست بانمعنی که محیط است باشیا باحاطهٔ ذاتی و هیچ چیز از و بیرون نیست
و اکاش نیست ازینمعنی که اکاش علم و ادراک ندارد و حق تعالی علیم بالذاتست و
دانای غیب و شهادت دیگر گفتی که چیست آنکه چیزی هست و چیزی نیست انهم
برهمه آتماست که هستی بحت است و هیچ چیز نیست یعنی قابل اشارهٔ حسی نیست دیگر
گفتی که چیست آنکه میرود و نمیرود هر که راه میرود بمنزل میرسد و چون حق در هر منزل
موجود است پس گویا همه راه ها طے کرده بمنزل رسیده است هر که از جای میرود از انجا
جدا میشود چون حق از هیچ جا جدا نمیشود ظاهر شد که نمیرود دیگر گفتی که آن چیست
که سکونت دارد و ندارد چون حق همه جا است گویا در همه مکان ساکن است و چون در
مکان نمی گنجد هیچ جا سکونت ندارد دیگر گفتی چیست آنکه گیان است و صفت سنگ
دارد علم اولین و آخرین و ادراک کلیات و جزویات صفت حق است و سنگ
اشاره بآنست که هیچ در و اثر نمیکند چون در کائنات خوشی و ناخوشی اثر میکند
در حق عزوجل از هیچ چیز متاثر نمی شود پس صفت سنگ دارد دیگر گفتی کیست آنکه هوا
تصویر میکند این برهمه آتما است که در چهٔ اکاش تمام کائنات را نقش می بندد
دیگر گفتی که چیست آنکه هیچ چیز از و جدا نیست این هم برهمه آتماست که کائنات سایهٔ اوست و از و جدا نیست
دیگر گفتی کدام چیز است که دو هم است و دوم نیست برهمه در حقیقت دوم نیست و در تعین دوم است در کلام الهی

واقع شده است که حق تعالی در دوم هر یکی است و سوم هر دوم و چهارم هر سوم و پنجم
هر چهارم و ششم هر پنجم علی هذا القیاس کرگٹی کلمات دلپذیر وزیر را شنید گفت که
ای راجه وزیر شما بسیار داناست و عقلش نهایت پاک و لطیف است راجه گفت که
تو آن برهمه آثار را میگوئی که طالبان معرفت او در اندانستن کنه ذات او و دانستن
وست و یافتن او و گذشتن همه چیز است و ظهور او آفرینش اشیاست و بطون او
قیامت کبری و منتهای بیان حقائق او بدیست و لیکن بیان بدیهم بکنه حقیقت او
نمیرسند و میانه هر دو طرف که تصور کنید اوست و هر دو طرف هم اوست و تمام کائنات
از متحرک و ساکن بازی اوست ذات یگانه او از کثرت تجلیات منکثر نمی شود و
دریای کلیت او از بسیار هم آمدن امواج متجزی نمیگردد چنانچه عارف صاحب کمال
شاه بلند پایه حضرت مخدوم سیفرا بدبیت واحد متکثر نشود از اعداد دریا
متجزی نشود از امواج کرگٹی سخن راجه را شنید و بیشتر خوشوقت شد و باطمن
او آرام یافت چنانچه طاوس از باران و کمودنی از ماهتاب آرام می یابد
کمودنی گلی است که در شب ماهتاب می شگفد [نام گلی که در هندست] گفت ای راجه عقل شما کامل است و صحبت
شما هر کرا میسر شود سعادت اوست و غم و اندوه از و میرود چنانکه هر کس که چراغی
در دست دارد او را غم تاریکی نباشد و چون شما بمرتبه کمال معرفت رسیده اید
شایستگی آن دارید که خدمت شما بجا آورده شود اگر مطلبی و کاری در خاطر داشته باشید
اشاره کنید تا بتقدیم رسانم راجه گفت که مطلب من همینست که بعد ازین هیچ جانداری

بی گناہ را آزار نہی گفت قبول کردم ہیچکس را آزار ندہم راجہ گفت پس چہ خواہی
خورد و تن تو بی غذا چگونہ خواہد ماند گفت چون من العبد از مدتی مدید از مرا...
بیدار میشوم اشتہای ضعیفی بہم میرسانم و چندان آزار بمن نمیدہد اگر ہیچ نخورم باک
ندارد لیکن اکنون قرار میدہم کہ بطریقی مشغول شوم کہ بدن من بی غذا
قیام داشتہ باشد و تا وقت موت اصلا گرسنگی نبینم راجہ گفت اگر خوردنی
بآسانی دست دہد میخوردہ باش درین اثنا کرکٹی خواست کہ رخصت شود راجہ
باو گفت الحال میان ما و تو دوستی و معرفت بہم رسیدہ و طریق بزرگان آنست
کہ حق دوستی و صحبت نگاہ دارند میخواہم کہ صورت کریہ شیاطین را بگذاری
و بصورت زن جمیلہ شدہ چند گاہ در خانہ من باشی کرکٹی گفت وقتیکہ من بخانہ
شما بیایم چہ ضیافت خواہید کرد طعام شما خود بکار من نمی آید راجہ گفت کہ دزدان
و گنہگاران واجب القتل در حکومت ما بسیار جمع میشوند ہمہ را بتو میدہیم کہ بخوری
اما سی بایدکہ آنہا را بکوہ کیلاس بردہ بکار بری چون کرکٹی بخانہ راجہ آمد ہزار
کس کشتنی را جمع کردہ بہ کرکٹی داد کرکٹی بوقت شب بصورت اصلی خود برآمدہ
ہمہ را بکوہ کیلاس برد بشست میفرماید کہ ای رامچند الحال ہم کرکٹی در ملک
کہ ہندوستانہ سی آید و راجہ آنجا مردم کشتنی را نذر او میکنند و او میخورد و از خود ہیچکس
را آزار نمیکند ای رامچند حکایت کرکٹی و بسوچی را بتو گفتم کہ در ضمن آن معلوم کنی
کہ بغیر از برہم آنجا ہیچ موجود نیست و عالم عدم صرفست و آنچہ مشہود ست ہم وہم است

که بانیصورت ظاهر گشته و در بعضی حکایت پیران اند برهمن بشنود مثل چو اسرار را
زینت گوش خود بسازد بدانکه عالم همه جلوهٔ علم الهی است و عارفان همین جلوه
خوشوقت اند و هیچ شغلی و کاری در کار نیست دولت عارفان بی تعب است و خود
بخود می آید حکایت آورده اند که وقتی برهما روز خود را تمام کرده و عالم را فانی
ساخته خواب کرد و چون وقت صبح از خواب بیدار شده عبادت صبح بجا آورده
بارادهٔ آفرینش عالم نظر باکاش کرده هوائی دید بغایت فراخ و عرصهٔ بسیار گشاده
اراده کرد که همه عالم را بدستوری که پیش ازین آفریده بود بظهور آورد بمجرد این اراده
همه عالم چنانچه بود بوساطت خیال و سنکلپ دل برهما موجود گشت و چون برهما
این موجودات را بهیئت مجموعی دید خود متعجب شده تصور این کرد که من یک ذره
قدرت و قوت در خود نمی بینم که مصدر اینهمه آثار عجیب توانم شد بمقتضای محبت ذاتی
وصفت رجوگن در دریای وجود سایهٔ جرگتی خود بخود پدید آمد من از آن بهم رسیدم
و آن سایه وجود خارجی نداشت معدوم صرف بود و من معدوم تر از و و دل
من معدوم تر از من و سنکلپ دل معدوم تر از و و مدار ظهور کائنات بر سنکلپ
یعنی حرکت دل ما
دل است پس این همه ماته ناتمناسی که بر یکدیگر بسته شده است چیست و
چگونه است و سر و حکمت آن چه باشد و از غایت حیرت از جملهٔ موجودات برهما
خود متوجه آفتاب گشت و گفت ای نیر اعظم و روشن کنندهٔ عالم و پیدا سازنده
پنهان کرده ها که شب هیچ میدانی که اینهمه دیدنی ها که ما و تو می بینیم چه چیز است و من کیستم

ونکو کیستی وکائنات چیست آفتاب بر بیمار المنکار کرد وگفت آفریننده عالم تنها
وحقیقت عالم را بهتر از شما که میبانید عجب است که این معنی را از من می پرسید اگر از روی
مهربانی بشنوید سخن من میل دارید شمه از حقیقت خود بگویم گفت در گوشه از جنوب
در دامن کوه کیلاس پیران شما مریچ واتر وانگرا وپست وپله وکرت وششت
ودچه وبهرگ وششت عبادت نیاگروه بودند مردی حسب نام در انجا بسیمهنی اندر نام از اولاد
کسیب بن مریچ بن برهما ساکن بود و او زنی داشت از جان محبوب تر لیکن عقیم
بود و فرزندی نمی زائید چنانچه در زمین مارواڑ درخت نمی روید وآن مرد وزن
را آرزوی فرزند در آزار داشت ودرین آرزدگی بگوشه از کوه کیلاس رفته بریاضت
مشغول شدند خانه ایشان سایه درخت بود وخوراک آب وبرف بعد از مدتی
مها دیو مهربان شده نزد ایشان آمد وگفت مراد خود از من طلبید که من از شما
بسیار رضامندم گفتند که ده پسر صاحب کمال میخواهیم مها دیو ایشان را بوجود ده پسر
بشارت داد ورفت برهمن وزن او ازین بشارت خوشوقت شده بجای خود
رفتند وده پسر همچنان که میخواستند یافتند پس از زمانی مرد وزن این پسران
را خرد سال گذاشته از دنیا رحلت کردند پسران باهم مشورت کردند که روزگار
بسی نداریم بهتر انست که مطلبی بخاطر آورده بکوه کیلاس برویم ودر انجا بعبادت
ورياضت کنیم تا مطلب بدست آید همه باتفاق انجا رفتند وفکر کردند که کاریکه با عبادت
غرض ووقار است در حاصل کردن آن سعی نمائیم یکی گفت اگر

باشم بهتر است دوم می گفت که برهما است الا که بیشتر از انست سوم می گفت که راجگی ملکی بهتر
از انست چهارم می گفت که رکھی بودن بهتر از راجگی ملکی است پنجم گفت اندر بود
بهتر از انست ششم می گفت برهما شدن بهتر از انست که در دیگر دور برهما چو باره ده اند همه
پسر سند و همه بر این معنی اتفاق کردند که چنان سعی و تلاش تقدیم رسانیم که همه برهما
شویم برادر کلان گفت می باید که هر کدام از ما همین تصور در دل خود متمکن سازد که
من برهما ام و آفریدن عالم مفوض بمن است همه برهمن زاده با این سبقے که برادر کلان
رهنمونی کرده بود بر ریاضت و مجاهده اشتغال نمودند. در اندک فرصت همه برهما
شدند برای آن برهما ده برهماند هم رسیدند و در هر برهماند یک آفتاب است
و آفتاب یک برهماند منم و چون این آفتاب در برهماند همین برهما بود که
بعالم از دمی پرسید معلوم شد که این برهما یکی از پسران اندر همین بوده است
بسشت میفرماید که ای رامچند این دل آفریننده عالم است و حسب قدرتها
دانچه دل ممکن بیان معتبر است کار بدن چندان اعتبار ندارد چنانچه همین
بدن زن و خواهر و برادر یکی گیرند تفاوت بقصد دل است ای رامچند همین قدرت
دل به بین که پسران برهمن بقوت دل برهما شدند ای رامچند جیو آتما و دل
با بدن یگانگی تمام دارند و درمیان ایشان مناسبت نیست الا در طرف سر و از
جهت همین یگانگی است که از درد و آزار یکی دیگری آزرده نمیگردد بر این تقدیر
می باید که از بریدن و سوختن بدن درد و آزار بجیو آتما و دل نرسد

همچنین از کمال اختلاط و امتزاج و آمیزش که در میان بدن و اینها شده است
نمود چنانچه از عوام که بیگانگی آنها را نمی شناختند افعال بدن را بآنها نسبت (یعنی از آتما و دل را)
میدهند و میگویند که من میخورم و من می چشم و حقیقة نیست که آنکه میخورد چیزی
دیگر است و اگر کسی بقوت عقل و دلیل و برهان و ارشاد مرشد کامل
و کسب ریاضت جیو آتما و دل را از بدن جدا فهمد و جدا داند و همین را خاطر
نشان و ذهن نشین خود سازد از الم و آزار بدن اصلا آزار نمی یابد چنانچه از
پاره کردن جامه بدن مجروح نمیگردد و از زخمی شدن یکی آزار دیگری نمیرسد
و ثمرات و نتایج ریاضت و مجاهده که عارف موحد را حاصل میشود همینست که بیگانگی
و جدائی میان روح و بدن شناسد تا الم و آزار دنیا و آخرت بپیرامون ایشان نگردد
اگرچه لفافها [illegible] ایشان از بزرگان اول حجت تحقیق توحید یگانگی نیست الا که با
که نتیجه [illegible] عنایت الهی و اولیا از قسم ریاضت حقائق عالم وجود حاصل گردد چنانچه
کرامات که منظور نظر حق بین ایشان نیست اما بحسب اراده الهی گاه گاه از ایشان
بظهور میرسد آنچه اکثر مردم گرفتار وهم باطل اند اول آنکه یکی را دو میدانند دوم آنکه
دو را یکی می پندارند [illegible] ایشان [illegible] در وهم افتاده است و آزار دنیا
و آخرت ایشان از آنست که حق با کائنات در حقیقت یکی است و دو میدانند
روح و بدن در حقیقت در ظهور دو هستند و اینها یکی تصور میکنند حاصل سخن آنکه هر که
دل را از بدن جدا کرده هیچ درد و آزار [illegible] حکایت [illegible]

در اهلیا گفته بشنو حکایت گشتن شهر بود آنرا [illegible] و در ملک شاه راجه بود گوتم
نام و زنی داشت اهلیا نام در کمال حسن و جمال مثل وی هیچ زن نبود و در شهر راجه هر دو
بودند اندر نام سکونت داشت روزی حکایت اندر راجه آسمان که بر اهلیا زن
گوتم رکهیشر عاشق شده بود شنیده گفت که من اندر نام دارم و زن راجه هم
اهلیا نام دارد بیزارانه راجه عاشق میشوم و حکایت اسند راجه آسمان چنین است
که راجه اندر بر اهلیا زن گوتم عاشق شد و چنان از عشق بیقرار و بیطاقت گشت
که کار و بار راجگی گذاشت و دربند آن افتاد که اهلیا را بدست آورد و او زن
عفیفه گوتم هر دو مرتاض گوشه نشین بود و از خانه کم بیرون آمدی قضا را روزی
گوتم بیرون رفته بود و اندر فرصت وقت یافته بصورت گوتم شده بخانه در آمد
و با اهلیا کار بد کرد ناگاه درین گوتم داخل خانه شد اندر دانست که الحال کار
فضیحت در نمود آخر اندیشید بصورت گربه شده از آنجا بر آمد گوتم از صفای باطن دریافت
که این گربه اندر بوده است که بقصد کار بد آمده بود بر وی نفرین کرد و گفت ای اندر
مطلب چیزی که آمده بودی همان علامت در بدن تو ظاهر شود چنانچه این اندر بر هزار
سوراخ مانند فرج در بدن اندر پیدا شد اندر چون باینحال گرفتار شد از خجالت
شرمندگی بجای خود نتوانست رفت در تالاب در آمد و در شبانروز پنهان شده
چند هزار سال در آنجا بود و بجای او راجه دیگر که ریاضت و عبادت بسیار کرده بود
مدتی کار راجگی را سرانجام میداد و عاقبت او هم بر زن راجه اندر عاشق شده و کار

زنجفرین انگشت یعنی زوجانیت سهیل گرفتار شد بعد از آن دیوتا با تبلا نمل باز
بنیمونی برسپت یعنی زوجانیت مشتری اندر راجه را آگاه کرده نزد او رفتند و گفتند
که ای راجه واقعه پیش آمد که راجگی را گذاشته درین تالاب پنهان شده اندر راجه
خود را شرح داد و گفت که باینحال نتوانم از آب برآمد آخر الامر بشفاعت برهما
جمیع دیوتا را گوتم از نفرین خود باز آمده گفت که هزار فرج که در بدن اندر پیدا شده است
بهزار چشم مبدل شود و اندر صاحب هزار چشم شده از آب برآمد گویا اشاره گوتم ازین
آن بود که راجه آسمان می باید هزار چشم داشته باشد تا کارها را به بصیرت کند القصه
اندر بعد از شنیدن این حکایت غائبانه بر المیا زن راجه عاشق شده زن
راجه هم این معنی را شنیده و بر اندر عاشق گشت و هر دو حیله کرده بوصال یکدیگر
رسیدند و این خبر براجه رسید هر دو را سنگسار کرد لیکن ایشان از غایت
محبت ازین سنگسار با یکدیگر بسیار از کار خود باز نیامده پیوسته شگفته و خوشحال بودند
و اثر درد و الم ظاهر نمی شد راجه از سنگسار کردن بی اثر تنگ آمده از عقوبت
بیهوده آنها دست باز داشت و هر دو را بحضور طلبیده از راه نصیحت و ملامت گفت
اینهمه بلا و محنت که بر سر شما می آید چرا از وضع ناشایسته باز نمی آئید و آزرده
نگردید بلکه پیوسته اظهار خوشحالی و شگفتگی می کنید گفتند ما در محبت یکدیگر
محو شده ایم و از سنگسار و آزار خبری نداریم هر که مستغرق عشق است او را
هیچ چیز آزاری نیست و دعا بمرتاضان و نفرین کمتر از آن هم اثر ندارد

نیز بماند از هیچ محنت و آزار از جای نرود و متحمل گردد از هیچ باد نمی جنبد چنانچه شیر
بدان سببی یار دل را اصلا معتبر نیست و کارهای بدن را پیدا کنند و همین دل آب حیات است چنانچه
آب طراوت درختان را و اگر بدن معدوم شود دل هزار بدن دیگر پیدا تواند
کرد چنانچه در حالت خواب بدن کاسبی نهایت اهم میماند و اگر دل معدوم شود
بدن هیچ کار نمیتواند کرد راوی این سخنان شنیده به حیرت تمام گریست که مصاحب
او بود گفت که ای بزرگ دانا اگرچه سخن عشق مجازی خبر شهوت نیست اما
چون سخن از عشق حقیقی مناسبت دارد چه شیرین نمایی بالکمال چون اینها
درین باشد پس کنه اینها را از طاقت بیرون باید کرد تا بیان هر دو را از هم جدا
کردند لیکن بسبب ترک می فرمایید آن را شنید حکایت اندرونی که تو گفتم مطلب این بود که
بدانی هر فردی از افراد انسان دو بدن دارد یکی لطیف که عبارت از دل است و
کارهای عظیم را او میکند دوم بدن کثیف محسوس که از گوشت و پوست و
استخوان و رگ و پی ترکیب یافته این بدن بسبب بدن لطیف اصلا هیچ
کاری نمیتواند شد و نه محل اثری و از اینجاست که دو کس با هم نشسته باشند
دل یکی بچیز دیگر متوجه باشد و دیگری را نمی بیند و سخن او را نمی شنود از بیجه اینها
عاشق چنین سیه سبب معشوقیت دید و هیچ آزار نیافت اگر گویند که در شاستر
مذکور است که بدن لطیف عبارت از شانزده چیز است پنج گیان اندری یعنی
حواس خمسه ظاهر و پنج کرم اندری که عبارت از گوینده و گیرنده و رونده و زاینده و دفع کننده

بول و براز هست و هیچ باد که عبارت از پران و سمان و اودان و بیان و اپان
است و این پنج باد در دل و ناف و گلو و تمام بدن و راه بول و براز جا دارند و
شانزدهم منزه است و هفدهم دل است از جمله این هفده چیز که بدن لطیف عبارت
از آنست تنها دل را بدن لطیف نام کردن چه معنی دارد گوییم که چون دل سر
و رئیس همه چیزهاست و دیگر همه قائم باو اند بذکر او اکتفا رفت گویا همه ذکر یافتند راجه
پرسید که ای استاد صورت دل چیست فرمود که صورت دل حرکت
آنها ست در کردن کار و نکردن آن و این معنی را مکرر با تو گفته ایم ولیکن تا کسی
در تصور دل نیفتاده است میداند که حقیقتی دارد و متوجه ادراک حقیقت او نمیشود
و چون خوب او را میپرسد میداند که او هیچ نیست مگر نمودی است معدوم لیکن در آئینه نیز
او دو چیز بنظر می آید از دیکی ببینند و در دم دیده شنیده از جهت در رفتن است
که توجه دل نمی ماند و صفت آهنگی و میرود و هیچ چیز دیده نمیشود آرا که چه هر چند
دل هیچ چیز نیست اما وسیله بزرگ و رهبر عظیمی است برای سالک می باید که او را
از همه کارها باز داشته در راه پیر هم آنها در آورد و دل کاملان عین برهمه آنها
است و هیچ چیز در عالم نیست که در دل نیست و هر چه بجز او دیده نمیشود ... اند کرد و بصورت
وا باسیه در بدن خط هر شود و بصورت سختی در سنگ و بصورت قرار
و آرامیدگی در زمین و بصورت روانی در آب و بصورت سوزندگی در آتش و بصورت
جنبش در باد و بصورت بی نشانی در آکاش و بصورت بی ثباتی در همه عالم

این صورتها در دل چنانست که تمام صورت طاوس از پرهای رنگین و گوشت
و پوست و سر منقار و گردن و سینه و بازوها و پایها همه در بیضه مندرج و پنهان
است چنانچه تمام صورت درخت در تخم پنهانست ای رامچند مثال دل چنان
است که بعضی ظریفان داستانی ترتیب داده باطفال دولتمندان میگویند چنانچه
حکایت طفلی از اولاد دولتمندی با دایهٔ خود گفت که افسانهٔ رنگین پیش من
نقل کن دایه گفت که سه برادر بودند پسران راجه ملک خیال که در کمال مردانگی و
دینداری نظیر خود نداشتند از انجمله دو از شکم مادر بر نیامده بودند و یکی از پشت
پدر جدا نشده بود در وقتی آن هر سه برادر بقصد تماشا ملک بیرون آمدند و در راه درختان
سبز سیده وار دیدند که در باغ آکاش رسته اند ساعتی دران باغ آرام کرده
و میوه خورده روان شدند بعد از ان سه دریای بزرگ دیدند دو دریا آب نداشت
و یکی خشک بود هر سه برادر در دریای خشک غسل کردند و آب بازی نمودند و آب شیرین
او که مثل شیر بود خوردند و از انجا روان شدند و در شهری که محله و خانه و کوچه و بازار
و آدم نداشت در آمدند و شور و غوغای مردم شهر شنیده [illegible] هستند که
در انجا بارام نشینند سه خانه یافتند که دو را بنیاد نهاده بودند و یکی دیوار و در نبود
سقف نداشت در خانه [illegible] بسیار زیبا و آراسته دیدند در انجا سه دیگ طلا یافتند
دو را پاره پاره [illegible] یکی ریزه ریزه [illegible] بود [illegible] اگرفته در و طعام
پختند و اول سه برهمان [illegible] دادند که [illegible] تمام خوردند و باقی ماند و او خود

تناول نمود و هر سه برادر در آن شهر بودند و پیوسته بشکار و بازی اشتغال داشتند
ای رامچند آفرینش عالم سراپا مثل این حکایت است که طفل آنرا شنیده خوش وقت
میشود و در دل او شگفته و بسته این حکایت میگردد و اگر دانا آنرا میشنود میداند که
این حکایت مثل وجود عنقا وهم و خیال است تعلق خاطر بآن پیدا نمیکند همچنین
نادانان و دانایان صورت عالم را دیده از سنگدلی در قید افتاده اند و دانایان
ازین قید خلاص اند ای رامچند تو بسته هیچ قید نیستی که روح را هیچ چیز نمیتوان بست
و روح بی نهایت از حد و آنچه برا شعور و سرور است بران چه چیز توان بست
پس فی الحقیقه هیچکس بسته هیچ قید نیست و احتیاج مکت ندارد و مکت لازم
(آزادی و رستگاری ۱۲)
روح است و تقید و بستگی کار دل است و مدار دل یکقدم را چندین هزار جوجن
قرار میدهد و چندین هزار جوجن را یکقدم و کلپ را چهن میکند و چهن را کلپ و
چهن عبارت از یک چشم بر هم زدن است در همین معنی داستانی بتو میگویم حکایت
در ملک شمالی راجه بود از اولاد هرچند لون نام بسیار نیکنام با حاجت و صاحب
جود و کرم بود و از دنیا نهایت آزادی داشت روزی بر تخت نشسته بود مثل
ماه تمام در آسمان ناگاه بازیگری آمد و عرض نمود که ای مهاراج بازی مرا
تماشا فرمائید راجه گفت که هنرهای خود را هر چه داری بنما بازیگر مورچهلی در دست
(یعنی مرغ دم ...)
داشت آنرا در هوا حرکت داده بمجرد این عمل راجه و اهل مجلس دیدند که
راجه بملک سینده آمده اسپی از نظر گذرانید و گفت که صاحب با اسپی که در جو[illegible]

مثل اسپ اندر است که از دریا برآمده بود بطریق نذر فرستاده است بازیگر گفت که ای راجه شا برین اسپ سوار شده سیر کنید راجه بجانب اسپ نگاه کرد تا چهار گهری چنان حالت کرد و داد که مثل شخص تصویر حس و حرکت نداشت حاضران مجلس متعجب شدند که راجه را چه حال پیش آمد بعد از چهار گهری که راجه بحال خود آمده سے لرزید و زرا گفته که ای راجه شما چه حال دارید باوجود تندرستی و صحت مزاج چرا از بون دست شده اید راجه گفت که واقع عجیبے بروی داده و حکایتی غریب ور وه ام آنرا بشنوید وقتیکه بازیگر مورچهل را حرکت داد دیدم که من برهمین اسپ سوار شده بقصد سیر و شکار برآمده ام اسپ مرا چنان پیرانید که خطرات نادان راهی بر اند و در بیابان سوخته بے درخت و بی آب برد که در انجا نه آدمی بود نه جرند و پرند و جانور سے شکاری تمام روز دران بیابان سرگردان بودم و شب بعد از محنت بسیار ازان بیابان گذشتم مثل عارفی که از عالم بگذرد و از انجا بر بیابان دیگر رفتم که درختان سبز سایه دار بسیار داشت و جانوران خوش آواز خوانند میکردند که از آواز آنها دل تازه و خوش میشد من دست اسپ از درخت زده از چمن آن اسپ فرود آمده خلاصی گرفتم چنانچه مردم از غسل آب گنگ از گناهان خلاص میشوند و بی در انجا گذرانیدم و در کمال محنت و ناخوش شده برابر بیرد زیرا که نه غسل کردم و نه طعام خوردم و نه عبادت معهود بجا آوردم و از انجا بر بیابان دیگر رفتم که از آب و درخت خالی بود مثل بدن نادان که از هنر خالی باشد و دران بیابان هیچ آدم ندیدم الا دختری سیاه رنگ بد لباس که طعامی در دست داشت و بسرعت تمام سیر رفت پیش من آمد و از من ادم در چنان

شد که طلوع ماه شب تاریک را چون آزار گرسنگی بسیار کشیده بودم اندک طعامی ازو
طلبیدم و گفتم که بهترین انعامهای دنیا آنست که به دیگری رسانند هر چند الحاح از حد بردم
مهربان نشد و گفت که من دختر کناسم و این طعام برای پدر خود که درین نزدیکی بکار و بار [illegible]
مشغول است می برم ترا نمیتوانم داد آری اگر ترا ازین کمی حصه ازین میدهم که شوهر از
پدر غریب تر است چون این معنی را ازو قبول نمودم بعد آن طعام بمن داد از آنجهت
که در حالت درماندگی مردار هم حلال میشود طعام کناس را خوردم دختر مرا پیش پدر خود
برد و گفت که من این شخص را شوهر خود کرده ام تو هم قبول کن برین راضی شو پدرش به آواز
زن راضی شد وقت شام که ایشان بخانه خود رفتند مرا همراه بردند خانه دیدم پر از سگ و خوک
و گوشت مردار و نجاست بسیار کناس بزن خود گفت که برای تو داماد آورده ام زن هم
قبول کرده دختر بمن داد چنانچه کردار نتیجه بد میدهد کناسان در خانه او مثل
زنان خوکیان بر مردار جمع شده و تا هفت روز جشن بود [illegible] شده دختر را
خوار میکردند [illegible] می نواختند بعد از هشت ماه آن منکوحه حامله شد و دختر زائید چنانچه
افلاس غم می زاید و بعد از مدتی پسری آورد چنانچه صحبت احمق [illegible] الحزن می آرد و بعد
پسر دیگر زائید چنانچه هر گناهگار بلا و محنت پی در پی می آید بعد از مدتی درانجا
قحط عظیم افتاد و مردم انجا متفرق گشتند من زن و فرزندان را همراه گرفته از آن بلده
برآمدم چنانچه [illegible] از دوزخ برآید و در راه چیزی برای خوردن نیافتم گرسنگی
بمرتبه غالب شد که قرار دادم که خود را بکشم و یا بسوزم و خلاص شوم درین اثنا آواز

نقاره بگوشش من رسید بیدار شدم دانستم که این تصرف این بازیگر است که اینهمه تعب و محنت داده چنانچه نادان جان را محنت میدهد بازیگر از شنیدن این سخن راجه خائف شد مجلسیان راجه گفتند که این بازیگر نبود که زر سی نگرفته بیرون رفت این تصرفی است از اسرار الهی که شمارا بر حکمت ظهور عالم مطلع ساخت تا بدانید که عالم ظاهر مثل عالمی است که شما معاینه کردید همه ساخته و پرداخته دل است لیشت سیفر باید که آسیای را محنیه آثار دل پریشان میکند گرد دل کرده انکار و بسته بهمان آیات که لیسید دل است و آزاد و همان که آزاد کرده دل است اینیستی را خوب فهمیده خود را از قید با وهمی خلاص کرد ای رامچند اگر دل از حرکت باز ماند هیچ وهمی آثار را پریشان نمیکند چنانچه کوه مندر اگر دریا را نجنباند اصلا نمی جنبد ای رامچند علاج بیماری دل را غیر از تو طبیبی دیگر کار نیست تحقیق حرکت نبض و تشخیص مرض و مشقت ساختن معجون نخواهد اگر اندکی بخود درپردازی این علاج بسهولت بدست تو می آید علاج بیماریها که طبیبان میکنند گاه باشد که ثمره میدهد و گاه بی اثر باشد و علاج بیماری دل که بتو میگویم بغایت مفید و سود مند است و آن علاج ترک هر محبوب است و گذاشتن هر مرغوب و یاد کردن آن و تاسف نخوردن بران ای رامچند این بیماری صعب را اینچنین علاج آسان هر که نکند لعنت بر دوا و آدم کرمی است که جان کیفی دارد اگر گویند که گذاشتن محبوب سخت و دشوار ترین بلاها و مشکل ترین کارهاست چون آسان توان گفت گویم که آسان بودن این علاج از جهت است که علاج دل بدل است داری که دارد او را از جای دیگر نمی باید آورد و دو دلیل

این سخن آنست که چون دل در کار کردنها سخت است با آهن مشابهت دارد و تا بجانب خواهشها و آرزوهای خود حرکت میکند با آهن گرم مشابه است که حرکت گرمی را لازم دارد و چون از همه خواهشهای خود باز آمد و ساکن شد مثل آهن سرد است پس چنانچه آهن گرم را با آهن سرد می کوبند و ظرفی یا سلاحی میسازند همچنین دل پریشان را بدل آرمیده اصلاح باید کرد و سیوم صفت حرکت و سکون هر دو صفت دل است گاهی این صفت بر دل غالب میشود و گاهی آن یکدل را باعتبار این صفات دو میتوان گفت و هر صفت که بر صفت دیگر غالب شد گویا دل بر دل دیگر غالب شد و الا فی الحقیقت دل یکی است و آنچه بزبانها جاریست که دل آنها را می جنبانند یا آرام میدهد این سخن رسمی است اما در حقیقت آنها صاحب کمال قدرت است و استقامت در کارها صفت ذاتی اوست و لیکن آنها گاهی مشابه و بطرف دل میروند و از جنبانیدن آن می جنبد و گاهی با استقامت خود نظر بهر رشته موافقت دل نمیکند بلکه او را هم براه می آرد مثل پیری که گاهی با طفل در بازی کردن شریک میشود و گاهی به نظر شان خود کرده طفل را هم از بازی باز میدارد اما چه بعد از فانی شدن دل و آشنا شدن حقیقت یعنی بعد برآمدن از دل و حقیقت از نظر رفتن صفت حرکت پیرم آنها سه ماند و بس کمال معرفت همین است کسیکه بر دل غالب شده او را مسخر خود کرد تسخیر برسه لوک پیش او برابر کاهی است و هر چه او را محبوب و مطلوب می پندارد اگر تو آنرا مکروه و بد دانستی دل مسخر تو شده من و تو و آن و این و آن از ذهن .... و این از تو اگر این اعتبار رفت از پیش نظر تو بر خواسته یا دیده

دل را بدیدی ای رامچند اگر در آکاش ابر یا باد او را می جنباند اگر نباشد باد در آکاش
تصرفی نمیتواند کرد همچنین در هوای آتما اگر دل بوده باشد یا باد سنکلپ او را می جنباند و اگر دل فانی
شود و باد سنکلپ با آتما کاری ندارد اگر باد قیامت بوزد و هفت دریا یکی شده عالم را
غرق کنند و دوازده آفتاب بیکبار بتابد همچنین آتما را از جا نمی تواند برد ای رامچند سنکلپ
مثل گدائی است که از هر کس و هر جا چیزی میخواهد سنکلپ نداشتن راج و سلطنت است
برین تخت بآرام نشستن ای رامچند دل را حرکت خطرات لازم است چنانچه آتش را گرمی
و آتش که گرمی نداشته باشد مرده است همچنین دل که خطرات نداشته باشد مرده است و مردن
دل همچون مکت اما باز داشتن دل از خطرات مشکل کاریست و علاجی که در دفع خطرات
ممکن است همین است که متوجه خطرات نباشد و از پی آن نرود و خطره را عین بیماری بداند
ای رامچند دل میان یک دانا و صد هزار نادان افتاده است یعنی در آتما و کائنات اگر
آتما بقوت همت او را بطرف خود بکشد و او با آتما یکی شود در وقت مراقبه پیوسته تصور
کند که من همین آتما ام همین آتما میگردد و صفت دانائی لازم او میشود و اگر کائنات او را
بطرف خود می برد مثل سنگی میشود که در نادانی اشتعال است و عجیب تر آنکه هر کرا حرص و آز
در گرداب تفرقهٔ عالم انداخته است کشتی که سبب نجات او تواند شد همین دل است اگر
گویند که سبب وجود دل اودیا ست یعنی نادانی و اودیا ازلی است پس با وجود اودیا
فانی شدن دل چه امکان دارد گوییم که اودیا اگرچه ازلی است اما امر عدمی است و نام او
بهمین معنی دلالت میکند چه در لغت معنی هرگاه نادان می شود که اودیا ازلی است تصور میکند

هر که این جگت را بانجام میرساند در حیات دنیا دوازده سال ببلا و محنت گرفتار
میشود چون این عمل در تیت رکرده بود سبب آنکه بدن او در میان شد با دوازده سال
در تصور خود خیال یعنی کناس بود و حقیقت باز یگر از من بشنو که من آن روز در مجلس
راجه بون حاضر بودم وقتی که راجه بمقدمهٔ سواری خود و ملاقات کردن با دختر
کناس و نکاح کردن با او تا آخر نقل کرد مجلسیان از من پرسیدند که این چه بود
که راجه دید و هست من ساعتی مراقبه کرده حقیقت حال را دریافتم و گفتم ای راجه
شما در دل جگت را جپ کرده بود بنا بران دوازده سال در دل آزار و محنت
کشیدید و این بازیگر بازیچه فرستاده اند بود و آمده بود که شما را باین بلا گرفتار
سازد ای رامچند نادانی و دانائی هر کدام هفت مرتبه دارد و این چهارده مرتبه را
چهارده بهومکا میگویند که بطریق اختصار بیان آن میکنم تا از هفت اول پرهیز
یعنی حالات اشغال شود
و به هفت آخر العمل آرسے هیچ هر هفت که در دل محکم میشود ثمرهٔ آن از یکی بعدی
بظهور می آید نخستین مرتبه اول از مراتب نادانی هستی موهومی است که آنرا بیج جاگرت
میگویند دوم منی و انانیت و آنرا جاگرت میگویند سوم من آنم که آن کار و این
کار کرده ام و آن را مها جاگرت میگویند چهارم از چنین و چنین در میان [illegible] و در حقیقت
چنین نباشد چنانچه چشم گرما خورده سراب را آب میپندارد و احول یکی را دو می بیند
آنرا جاگرت سپن میگویند پنجم خواب دیدن که خود حالتش فراموش کند و آنرا
سپن میگویند ششم خود بیکه تفصیل بخاطر گذشته باشد و آنرا سپن جاگرت میگویند

هفتم خواب بیهوشی که هیچ چیز نه بیند و آنرا سکهپت میگویند و از مراتب هفتگانه
دانائی اول آرزوی حکمت و معرفت است و حسرت خوردن بر آنکه من چون نادان
مانده ام و از صحبت کاملان مستفاد نبیند و شاستر نخوانده ام و این مرتبه را سبهیچها میگویند
یعنی خواهش نیک
دوم سعی و تلاش و بجا آوردن معاملت مطابق آن آرزو و آنرا بچارنا میگویند
یعنی تنقل در سلوک
سوم بهم رسیدن وحشت و نفرت از اختلاط محسوسات بعد از حصول دو مرتبه سابق
و آنرا تنمانسا گویند چهارم اجتناب تمام از محسوسات و از تعلق خاطر بدان بعد حصول سه مرتبه
غربت گزیدن ذات خود را
سابق و دوام مشغولی بحق و آنرا سوات میگویند پنجم مشغولی بحق بمرتبه برسد که فکر خود را
بزور بطرف دیگر نتواند برد و آنرا اسسکت میگویند ششم در یاد حق چنان مستغرق
شود که تا کسی او را بیدار نکند بیدار نشود و خود بخود بیداری قادر نباشد و آنرا پدارتها
یعنی یافتن حقیقت
بهاونی میگویند هفتم استغراق بمرتبه رسد که از بیدار کردن دیگری هم بیدار نشود
و حضور حق ظاهر و باطن او را فرا گیرد و آنرا تریا اوستها میگویند و این مراتب
دانائی در عین حیات با جیون مکت جمع میشود و در کمال انسانی سوای اینها هیچ مرتبه باقی
نیست الا بعد از مردن که مرتبه بدیهه مکت می یابند ای را هر چند مرتبه هفتم دانائی
هر کرا نصیب گردید در هستی مطلق فانی و محو گردید و اصلا بکار دنیا نمی پردازد و اگر
گاهی بطریق رسم و عادت کاری میکند چنان است که گویا در خواب میکند
و هر که صاحب این مرتبه شد خواه از اشراف باشد و خواه از ارزال خواه از جید ناتنه بزرگ
ترین اهل عالم اوست که را هر چند تصرف او در دنیا و نادانسته را بار دیگر گشته را چه باید دادن

عالمی را که در مرتبهٔ چهارم اگیان سهوم کاست یعنی جاگرت استهن دیده بود اراده کرد
که باز بیند بهانهٔ صیدی وزیر خود را همراه گرفته بیرون برآمد و در کوه جنوب قسمت آن
زمین را چنان دید که گویا در سیر سابق دیده بود و در انجا جماعهٔ کناسان را پیدا
کرد و حقیقت پدر زن خود را پرسید و بعد از تفحص بسیار بخانهٔ خسر راه برد و انجا
زنان پیر و جوان را دید که گریه میکنند و مادر زن خود را شناخت و ازو پرسید که
چرا گریه میکنی گفت که من دختری داشتم که شوهر نیک سیرت یافته بود و ازو یک دختر
و دو پسر بهم رسانیده مدتی با هم گذرانیدند چون درین ملک قحط افتاد و داماد و زن فرزندان
گرفته ازین سرزمین برآمد الحال خبر آنها نمی یابم که کجا رفتند و چه پیش آمد راجه این سخن
او را شنیده با چشم پر آب نگاهی بجانب وزیر کرد و مادر زن را تسلی نمود و انعام داد
و ازانجا برگشته بشهر آمد و در کمال تعجب و تحیر میگفت که اودیا عجب تصرفی دارد
راست را دروغ میکند و دروغ را راست راجه پرسید که ای برهمن من درینجا حیرانم
و حیرت من اصلا دور نمی شود که معاملهٔ خواب چگونه راست شد و راجه بوان در بند
چهار گهری [illegible] دوازده سال چطور دید بسشت فرمود که خاصیت اودیا همینست
و کار اوست که این چنین تماشا نماید اگر حکایت کاوه برهمن هم بشنوی همینی
بر تو خوب ظاهر خواهد شد. درین باب حکایت در اپشم پرکرن مذکور خواهد گردید.

تمام شد اوتپت پرکرن و در پرکرن چهارم شروع افتاد آغاز
استهت پرکرن عالم تصویریست که نقاش ندارد یعنی آفریننده ندارد

واین اشاره به مسئله توحید است که آفریدن دوگانگی میخواهد و رنگ ندارد که پرتو آثار از
بیرنگی بر نیامده است و مکان ندارد که پرتو آثار آن می نماید و پرتو آثار امکان نیست
و تماشا کننده هم موجود ندارد که بغیر از دل چیزی نیست که این صورتهای هیچی را تماشا
کند و دل بغیر از موهوم نیست پس دل آئینه عالم است و آئینه دل چنانچه کسی
صورت خود را در آئینه می بیند و آن آئینه را با صورتش در آئینه دیگر می بیند و فرق
در میان این دو آئینه نیست که چون آئینه اول است یعنی بغایت روشن و لطیف است صورت صحیح
در صورت نمیکند و آئینه دل فی الجمله تیرگی دارد و آئینه تیره صورت را چنانکه هست
نمی نماید همچنین چنانچه آئینه را در نمودن صورت اختیار نیست همچنین حق در نمودن
عالم مختار نیست بلکه این نمود خود بخود است و از لوازم ظهور وجود او است که این همه
این عالم که در یک آئینه حق می نماید نه [illegible] است و نه [illegible] یعنی نه آفریننده است و نه آفریده
شده و چیزی نیست که شایسته تعلق خاطر و دلبستگی بوده باشد پس برای آرام دادن دل
خود آن یکی را طلب کن که این همه ظهور او است و بغیر از وی هر چه می نماید وهم و خیال است
چنانچه تخته سنگی که بذات خود نقشی ندارد و بتصرف دست قلم نقشهای بسیار در وی
ظاهر میشود در بعضی حکایت شوکر پسر بیاس که همیشه بشغل حکایت آرام جنید
در کوه میندر که جای روئیدن گلهای رنگارنگ است بیاس نام که همیشه بعبادت و ریاضت
مشغول بود او پسری داشت شوکر نام بکمال عقل و کیاست و حسن صورت و ادب ظاهر
موصوف بود پیوسته خدمت پدر بتقدیم میرسانید و از پستی غفلت و نادانی

برآمده هنوز باوج معرفت نرسیده بود وقتی بهرگ رکهیشر خود اسپ را مسخر کرده در مقام
نرد مجلس سماده نشسته بود مثل راجه که دشمنان را کشته و مسخر کرده در مکان جاه و دولت
قرار گیرد درین اثنا یکے از زنان رقاصه اندر که آنرا اپسرا گویند در کمال حسن و لطافت
و غایت زینت لباس و زیور های گل طوبے در گلو زینت بالش از باد پریشان مثل
برق درخشان در اکاش میرفت ناگاه شوکر بجانب او نگاہے کرد و عاشق او شد و عشق
او را چنان بیقرار ساخت که از خدمت پدر باز ماند و بحکم اضطرار و ناشکیبائی از سنکلپ
دل و تصرف باطن در مجلس اندر حاضر شد و اندر را نمشکار کرد و اندر هم او را تواضع و
اکرام نمود و زنان صاحب جمال مجلس اندر را چنان پر کرده بودند که گلهای خوشبو
و بوشاخهای نازک باغ را پر میکند شوکر در انجا همان اپسرا را دید مشتاق او گشت
و او هم بجانب شوکر نگاہے کرده عاشق او شد و هر دو خواهان وصال یکدیگر
شدند شوکر تصرفے کرده تاریکی مفرط پیدا کرد چنانچه مها دیو مهاپرسے را خلق
میکند دیوتا ها هر کدام بجای خود رفتند و خلوت شد شوکر با معشوقه خود در سایه درخت
طوبے و انبوهی شاخهاش بعیش و عشرت مشغول شده بسر کرد و روحیل و هزار سال
و شصت هزار سال همین حال گذرانید بعد ازان نتیجه اعمال شوکر رسید که از نعم بهشت
و کامرانی وابسته بثمره ریاضت و عبادت است فنا شد و عمل ریاضت سر آمد و آخر شده
بمجرد این خیال بدن کثیف او از آسمان بر زمین افتاد و بدن لطیف در فلک قمر
رفت و برف شده جانب شمالی ملک بنگاله بارید و شالی گشت و دران ملک

برهمنی بود برنج ان شالی را خورده آب منی بهم رسانید و از وی فرزندی تولد شد
شوکر نام و شوکر آب منی را گویند چون شوکر به بلوغ رسید بصحبت مرتاضان و
منیشرن مشرف گشت و از فیض صحبت ایشان توفیق عبادت یافت و در کوه
سمیر مدت سی کرور و شصت و هفت لک سال ریاضت کشید و در انجا از ماده
آهوی پسری بهم رسانیده در پی تربیت او شد و آرزو داشت که این پسر کلان
شود و عمر دراز یابد و گیانی و دانشمند گردد ولیکن پدرش پیش از تکمیل پسر مرد چند
تنزل دیگر دید آخر بخانه مرد مرتاضی به پسری او تعین یافت و چون کلان
شد بریاضت اشتغال نمود درین اثنا بهرگ از مراقبه سه لک و شصت هزار سال
بیدار شد و دید که بدن پسر مرده خشک شده افتاده است ولیکن از برکت
ریاضت و عبادت بهرگ آن بدن خاک نشده و از ترس بهرگ جانوران
هم نخورده اند حساب مدت مراقبه بهرگ با ایام دلیپ تا آنکه یکی از ایشان کلیان
است درست نشود و الا صحبت شوکر با پسر او در مدت سه کرور و چهل و پنج
لک و شصت هزار سال و ریاضت او در مدت سی کرور و چهل و شصت و هفت
لک سال با مدت مراقبه بهرگ راست نمی آید و باید ما صاحبی صحبت پسر او
ریاضت شوکر به بعضی زمان محمول گردد یا هر دو مدت با هم مطابق باشد القصه
بهرگ بعد از مشاهده حال پسر که کال یعنی ملک الموت ... سر قهر کرده خواست که
نفرین کند کال ... صورت اصلی خود گرفته ... سر و شکل ... و شمشیر در دست

وزیده و دریا با لشکر بسیار آمده حاضر شد و دید که بهرگ از غایت قهر و غضب مثل
دریای قیامت آماده هلاک عالم شده است گفت ای بهرگ شما همین
مرا محض آمدن من باینجا بجهت حفظ مرتبه شما بود و نداینید که از ترس نفرین
شما آمده ام شما میدانید که هیچ نفرین و حادثه در من اثر ندارد و چندین نفرینهای
دیگر را خورده ام کدام یکی مرا نفرین کرد که شما خواهید کرد چنان تصور کنید
که من اشتها دارم و شما همه غذای مائید اگر بنظر شاستر کرم بهوگ یعنی کردار
و پاداش را ملاحظه کنید در هر گوشه صد هزار غذا و صد هزار غذا خوار افتاده است
کائنات همه غذا است و کردارهای بد غذا خوار هیچ چیز در عالم خواه از قسم
لذت و خواه از جنس الم واقع نمیشود الا نتیجه کردار نیک را نیک و بد را بد و
شما که دانا و بینا اید چرا دیده و دانسته نادان میشوید و تصور نمی کنید که کدام
عمل بد شما را این حال پیش آمد و اگر بنظر حقیقت می بینید در حدوث حوادث
چه کردار و چه پاداش از ما و شما تقصیری نیست و نه در آن تصرفی همه تقاضای
تنوعات وجود و شیونات الهی است بیت دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست ، حاصل سخن آنکه دهر مظهر قدرت
کامله الهی است و طعن در وی طعن در حق است و باز داشتن دهر بهرگ را از ظهور
نفرین خود ازین رهگذر است چنانچه در خبر مشهور واقع است که دهر را دشنام
مدهید که دهر خدا است کال گفت ای بهرگ اکنون ماجرای پسر شما را تا شرح

دهم وقتی که شما در بحر مشاهده استغراق داشتند پسر شما البیراسی اندر را که بسوجی نام داشت وراکاش دیده عاشق شد و در پی او بشهر اندر رفت و با او صحبت داشت بعد ازان راجه ملک او چین گشت و چند تنزل دیگر دیده در تنزل حال با پسر ریشی شده است و باسدیو نام دارد و بر در یا نکها بعبادت مشغول است و هشتصد سال گذشته که از انجا حرکت نکرده اگر میخواهید مراقبه کرده او را ببینید و بر احوال او مطلع شوید بهرگ ساعتی بمراقبه بنشست و پسر را دید و بر تنزلات او اطلاع یافت و بعد از مراقبه بکمال گفت که ای بزرگ ما طفل شمائیم و عقل ما در جنب عقل شما عقل طفلان است عقل شماست که بر حقیقت ماضی و حال و استقبال اطلاع دارید کال این گفتگو را شنید و خنده کرد و دست بهرگ گرفته از انجا روان شد و هر دو بکنار دریای گنگ آمدند و پسر را دیدند و او را از مراقبه بیدار کردند پسر از جای خود برخاست و هر دو بزرگ را تواضع کرد و گفت تا دانی من که از خواندن شاستر و دوام عبادت دور نشده بود از دیدار مبارک شما دور شد نظر شما خاصیت آب حیات دارد گستاخی می پرسم که شما کیستید و از کجا تشریف آورده اید بهرگ گفت که تو صاحب مراقبه و مشاهده خود ببین که ما کیستیم باسدیو دو گهری مراقبه کرده همه تنزلات خود را یاد کرد و دریافت که ازین دو کس یکی بهرگ پدر او است و دوم کال است بعد ازان باسدیو تبسم و تعجب نمود و گفت که نظر و همی و تشکلی دل عجب ظهوری بود که چندین عالمها و مرتبه ها و زمانها و مکانها را نموده است اکنون از دیدار فیض آثار

شما هر چه دانستنی بود دانستم و هر چه دیدنی بود دیدم و معلوم شد که عالمی که سابق
دیده بودم همه از سنکلپ و تصرف دل بوده است و این عالم که الحال می بینیم هم از این
قبیل است و همه وهم و خیال است و دانستم که بغیر از چنین سروپ همه هیچ است ای
پدر الحال همراه شما بروم و بدن پیشین خود را ببینم بعد از آن بکوه شدر رفتند و
شوکر بدن مرده خود را دیده با پدر گفت که این بدن را شما بنا بر نعمت پرورده
بود پدر الحال ببیند که چطور خشک افتاده است اما عجب بآرام و بی سنکلپ و بی
خطره افتاده است کاشکی زنده هم این حال داشته باشند کال گفت ای شوکر
الحال تو درین بدن داخل شو چنانچه راجه بزرگ در آرامگاه خود داخل شود
و بدستور سابق استادی دیتیان میکرده باش و گفت ای بهرگ و ای شوکر شما از
خیر باد با میرویم شوکر بدن با سد لیور را گذاشته ببدن سابق در آمد بهرگ آب
کوزه خود را بر بدن خشک او ریخت بدن خشک او بدستور سابق تازه و خوش
گشت و پدر و پسر در بیابان کوه سکونت نمودند ای راجه چند حکایت بهرگ و شوکر
را بتو گفتم و احوال و واقعات ایشان را بیان نمودم تا تو بر حقیقت آن کار مطلع
شده در صلاح حال خود بکوشی و بهبود خود را از دست ندهی ای راجه چند هر که
در بهبود خود فکر درست کرد و حقیقت را فهمید و دانست و لذات لوک و پرلوک یعنی
دنیا و آخرت را گذاشت و خطرات او برطرف شد و مرغ دل او از دام باسنا
خلاص شد و زلال حقیقت او از تیرگی امکان و آلایش حدوث برآمده صاف

در طینت گشت چنانچه آب خاک آلوده از انداختن نرمی صاف میشود و نرمی تخمی
ست که سائیده در آب می اندازند تا آب پاک شود و دلی که از خواهشها و آرزو
خالی شد و از قید غفلت برآمد مثل مرغی که از قید قفس خلاص میشود و چون ماه کامل
نورانی گردید و صفت ستوگن که اصل او ست ظاهر میشود دیوتا یا یکی عمده مثل
ایشان میگردد تا دیهات نمی شوند محتاج التفات او میشوند بلکه او بر احوال اینها اطلاع یافته
دارد که اینها همه بسته قیود نظام و انتظام عالم و عالمیان اند و فراغت از اینها رفته و
عارف احوال عالم را بیخواهش آرزو می بیند چنانچه کسی در بازار می نشیند و تماشا
میکند و هر چه میگذرد میلی و توجهی ندارد و زن و فرزند را خوب شناخته با اینها
صحبت میدارد و مضرتی از اینها باو نمیرسد چنانچه کسی دزد را شناخته با و صحبت میدارد
و دزد با و ضرر و آزاری نمی تواند رسانید ای رامچند هر که دل را در قید خود دارد
با اندک چیزی او را خرسند میتواند ساخت و اگر او را مطلق او گذارد نعمت های
هر دو عالم سیر نمیگردد و مثل شخصی که در قید باشد بر غذا و لباس قانع و خرسند
میشود و اگر فارغ البال است هر چه میاید خرسند نیست بلکه از سلطنت هفت اقلیم
هم سیر نمیشود و پیوسته مثل دوزخ خواهش زیادتی دارد و طبیعت هیچ سیر نگردد
چو معدهٔ دوزخ * مگر که پا نمی نهد بر آن خالق جبار * هر که دل مسخر کرده است
هر چند او را خواهش آرزو نمانده لیکن اگر احیاناً بمقتضای وضع زمان بجا علم
میرساند که این کار کلانی از هیچ صاحب قدرتی نتواند کرد و از من بظهور آید دل او

بقدرت تمام او را با تمام میرسانند مثل ورلیستی که بادشاه عظیم الشان مسخر و منقاد او
باشد هر چند بذات خود هیچ غرض و مطلب ندارد اما اگر گاهی بنابر مصلحت بعضی کارها رجوع
کنند که اهل عالم در سر انجام آن عاجز باشند آن بادشاه عظیم الشان منت بر جان
گذاشته خدمت او را بتقدیم میرساند ای راجچند دل عجب دستگاهی دارد چون
روح را که بادشاه مملکت بدن است بکارهای بزرگ رجوع میکند وزیر دانا
خیر اندیش میتوان گفت و چون بر خواندن علم باعث میشود استاد مشفق باید
دانست و چون تربیت بدن میکند که منشاء تکمیل روح است بجای پدر است
و چون خود را فانی میسازد تا کارهای آنها (یعنی روح) صورت سر انجام یابد و مطلب اصلی (یعنی رضوا)
خود کامیاب گردد بجای فرزند رضاجوست که در کار [illegible] خود را فدا میسازد و چون
شایسته اعتماد میشود یار وفادار است و چون سبب دریافت حلاوت معرفت
است بزن معشوق می نماید که سبب حصول لذات است ای راجچند حواس و قوی
دشمنان قوی اند از شر ایشان ایمن مباش و بر کشتی همت سوار شده از دریای
خطرات و مشاغل پراگنده دنیا بگذر و بیافت حقیقت آسوده شو و مانند دانا
بیال ولکت از خدا غافل و با خلق خدا در جنگ مباش و مثل بهیم و بهباسن
(نام شیطان بوده) (نام شیطان شکل)
دوده از مراتب معرفت بهره مندی حاصل کن دوام و بیال ولکت شیاطین
بدکردار و نادان و پریشان کار بوده اند و بهیم و بهباسن بوده اگرچه در اصل
فطرت شیاطین اند اما بمرتبه معرفت و دانائی رسیده بودند و مجمل حکایت ایشان

حکایتست که در ملک پاتال یعنی طبقه پائین زمین که همه دولتها و نعمتها در انجا مهیا
واز گلهای خوشرنگ و میوه های لطیف بسیار دارد شیطانی هست شنبر نام و او از
طلسم خیال خود که خاصه شیاطین است و انرا مایا گویند لشکری مهیا داشت و مکرر
بجنگ اندر منیدرستا در رفتی که دیوتاها قابو یافته لشکر او را با وزرا و سرداران
کشتند شنبر لشکر دیگر از مایا ساخته و خود بجنگ اندر رفت و جمعی کثیر از لشکر اندر
نام شیطان بدکار ۱۲ — ملکی است ۱۲
کشته و شهر اجراوتی را غارت و تاراج نمود اندر گریخته بکوه سمیر رفت بعد از ان
نام ملکی ۱۲ — نام شهر اندر ۱۲
دیوتاها طریق حیرانی پیش گرفته شیاطین را می کشتند ازین رهگذر شنبر تنگ
فرشتگان ۱۲
آمده شد و دست از مایای خود بیافرید نعامت قوی هیکل و زورآور که [illegible]
شیطان ۱۲
بر انها غالب نشود و دست یعنی شیطانست و از سه شیطان یکی را دام نام کرد
دوم را بیال و سوم را کت و انها را سردار لشکر خود کرد فرمود که سر کرا ایشان
خوب بیابند بکشند و بغیر کشتن کار دیگر نداشته باشند و انها باستانه در عمارت
محسوسات بهم میرسید اصلا نداشتند و اگر کشته شدن و زخم برداشتن پروا
نمیکردند و در کشتن و مردن فرق نمی نمودند شنبر انها را با لشکر عظیم باز بسر
نام شیطان بدکار ۱۲
اندر دیوتا و انیمر تیه شیا این چنان غالب شدند که هیچکدام از دیوتاها قدرت
نام ملکی ۱۲
روبرو شدن و دست بسلاح کردن نداشتند و الا قدر کشته شدند که بحساب
در نیاید و هر جا که میرفتند شیاطین تعاقب کرده انها را میکشتند و اسیر میکردند
آخر الامر دیوتاها پیش برهما باستغاثه رفتند و حقیقت خود را بعرض رسانیدند

بر شما جواب داد که این هر سه دیت غایت قوت و زور دارند و از خوبی و بوالعجبی عالم

و تصرف با ایشان خالی اند و صاحب قوت که با ایشان داشته باشند هرگز مغلوب نمی شود

شما تا مدت هزار سال صبر کنید و بهر حالی که دارید با ایشان جنگ کرده باشید و زیستن

و مردن و گریختن ایشان را آشنا کنید تا بدانند که چون عزیزیست و نگاه داشتن

آن را همه کس میخواهند و زیستن خوش و مردن ناخوش و گریختن سبب بقا و حیات

و چنان کنید که تا هزار سال ایشان را ملکه یعنی را ملکه سازند و یاد گیرند و با این با ایشان گرفتار

شوند هر چند کسی مردانه ترین اهل عالم باشد چون به تدبیر با ایشان گرفتار شود مثل شیر

که بر زنجیر بسته شود او را مغلوب باید از اینجاست که اهل معرفت مردانه ترین جهانیان

می باشند و صفت با ایشان که سبب نامردی و مغلوبیت است ندارند و چون با شما

هزار سال ورزش با ایشان خواهند کرد مغلوب شما خواهند گردید خاطر خود را بر

مطمئن ساخته با نچه گفته ام عمل نمائید دیوتا ها انفر موده بر جا طریقه جنگ در میان

داشتند تا هزار سال و بیست و یازده آخر غالب شدند و هر سه دیت را با لشکر

ایشان کشته شدند بعد فرمود ای راجه چند تو مثل رام ... بال و گت گردار با ایشان

مشو و الا مغلوب خواهی شد مردان عالی همت را از مغلوب شدن عار و ننگ

هست راجه چند پرسید که آن هر سه دیت چطور بهم رسیدند و کشته شدند و که ایشان

مثل من و تو از حرکت و شکل پدر ما آنجا بهم رسیده بودند یا از خارج وجود دارند

در وجود ... ما و ایشان ... فرق نیست یعنی تعینات و صفات وجود

معدوم مطلق اند و وجود حقیقی خاصّهٔ پرم آتماست ای رامچند همه عالم در آتما
مندرج بود و ظهور آن از لوازم علم پرم آتماست و خارج از آتما هیچ چیز نیست پس
هر که خود را جزد ید در صورت وهمی خود بسته شد و گفت که من ملک ندارم و مال
ندارم و افسوس فرزند ندارم مثل او چنانست که کسی در خانه خود گنجی دارد و نمیداند
و مثل گدائی مفلس کوچه بکوچه میگردد و هر که خود را کل خبر دانست از قید کلی کائنات
خلاص شد بلکه خود کل گشت ای رامچند هر که از نور باطن کلیت خود را فهمیده است
همه دیوتاها محافظت او میکنند چنانچه بر هما نذر را تا آمدن پرلی محافظت میکنند
در صاحب کلیت را آدم میدانیم و مابقی را جیو انات ای رامچند هر که میل مکت
یعنی معرفت و رستگاری دارد اگر موافق حکم شاستر و کتابهای آسمانی سلوک
می نماید بمطلب میرسد و هر که بی ورزش عملهای نیک سخنان اهل معرفت را دلیل
معرفت کند هر چند بفهمد نفهمیدن آن او را بمعرفت میرساند چنانچه راه را در عین
خوردن آبحیات سر بریدند و راه نام دیتی است که خود را در هجوم دیوتاها پنهان
کرده در خوردن آبحیات شریک شده بود آفتاب و ماه بر این معنی مطلع شده
همه را خبردار ساختند و راه را سر بریدند هر چند آبحیات مرده را زنده میکند
لیکن چون راه آنرا باد ب و ورزش نخورد سر او بباد رفت و ورزش این بود که
از دیوتاها رخصت گرفته آب میخورد ای رامچند کسی که شاستر بخواند و موجب آن
عمل نماید و طالب مکت شود و باهستگی سلوک کند و در کار خود اضطراب نماید

امکان ندارد که مطلب نرسید معرفتی که در مدت بسیار حاصل میشود و ثمرهٔ آن خود است
و زوال پذیر نیست ای رامچند دانا اگر خواهد که دانائی خود را امتحان نماید بجائی
رود که هیچکس او را عزت نکند و از حیثیت و نفس خود تغیری نه بیند داند که داناست
و از جمله امتحانات دانا اینست که با اهل دولتمندان و بزرگان کمتر میشود و
کسیکه نزدیک ارباب دولت عزت و شان بهم میرساند با آنکه این عزت برابر
خواری نکبت است نشان آن دانا که نقصانی در و باقی مانده است پیش خدا
عزت او آن مرتبه ندارد ای رامچند عمده طریق حاصل کردن معرفت ورزش اعمال
نیک است و هیچ چیز در کمال انسانی بجا آوردن شاستر نیست بهتر از آن صحبت نیک
است و خدمت سادهو سنگم ای رامچند ساده سنگم کسی است که یک عمل از اعمال
شاستر ترک نکرده باشد و صفات ذمیمه او فانی شده باشد ای رامچند اهنکار را
که معیوب گشته ام از آن روست که خود را بدن قرار داده میگوید که من لباس
خوب پوشیده ام و اگر حقیقت اهنکار را فهمیده میگوید که من [illegible] را
اراده کنند این اهنکار عین معرفت و دانائی است رامچند پرسید که حقیقت اهنکار را
راتفصیل بیان فرمائید بسشت فرمود که اهل اهنکار سه قسم اند یکی آنست که از
مخالطت و مصاحبت بدن خود را عین بدن پیدا اند و میگویند که من دارم یا
کوتاه این بدترین اقسام است دوم آنکه من میگوید و جیو آتما را اراده میکنند و
میدانند که من حقیقتم و از بدن جدا ام و هیچ تعلق به بدن ندارم سیوم آنکه من

میگویند و برهمه اینها میخواهد و میدانند که من کلم و علین برهمه ام قسم اول ناقص است
و قسم دوم کامل و قسم سوم اکمل و قسم اول را عارفان در ظاهر هم بد میدانند و مکروه
میدارند و میگویند که عصای من و کوزه من و نعلین من امی را میچند سنیر چون ذات
که دام و دنبال و کبت که مغلوب شد بد از شومی پاسنا و نادانی بود گفت که سه دیت
دیگر پیدا اسکیم که کیانی باشند و شاستر بدانند و بسته اهنکار نباشند هیچکس بر اینها
غالب نشود اسمعنی را تصور کرده سه دیت دیگر یکی بهیم نام دوم بهیاس سوم دو
از مایای خود بظهور آورد از عجیبت اینها از معرفت و شجاعت خود تمام کائنات
را وهم و لعبت بازی میدانستند و پیوسته با دیوتاها جنگ میکردند و بر ایشان
غالب بودند تا مدت دراز ممالک ایشان را زیر و زبر داشتند هرگاه اندک
بوی اهنکار بدماغ اینها در می آمد و خطره غیریت و دوئی در دل اینها میگذشت فی الحال
بقوت معرفت و دانائی آنرا از خاطر دور میکردند و با هیچکس نه دوستی داشتند و
نه دشمنی و اکثر دیوتاها را بی سبب کشتند و سوختند و باقیمانده های ایشان بی اختیار
شده بهر طرف گریختند و بکشن پناه بردند چنانچه دریای گنگ از کوه همانچل یعنی
کوه برف هزار نهر شده بر زمین آمد و بدریای محیط پیوست و چنانچه لشکرهای ابر را
که باد تند میگریزاند بکوهستان پناه می برد کشن چون پشت و پناه دیوتاها بود آن
هر سه دیت را بآتش سوزش جگر که سلاح کشن است سوخت و هر سه را بسبب معرفت
و دانائی به بهشت متمکن ساخت بشسٹ فرمود که این هر سه دیت هر چند بذات خود

شر بر و بد کردار بودند اما چون اهنکار و باسنا از نهاد رفته بود گیانی شدند و
مکت یافتند ای رامچند تو هم باسنا را بگذار و عارف باش و بمقام مکت واصل شو و
تفرقه های عالم را که زیر و زبر کننده عقل ست خالی ساز ای رامچند کلید گنج معرفت
فراموش کردن لذات و آرزو و باسنا و خواندن بید و شاستر ها طبیعت های
نازک را خواندن شاستر و شمردن اوراق تصدیع تمام است و خلاصه مضمون همه
شاستر ها یک سخن است آنرا از من بشنو و عمل آر آنچه نفس آنرا شیرین و لذیذ میداند
خواه مطبوع اهل عالم باشد خواه نباشد و خواه مطابق شاستر باشد خواه نباشد
آنرا زهر قاتل و آتش سوزان انگار و نزدیک آن مرد ای رامچند نامیگویم که دنیا
و لذات دنیا عارف محقق را آنچه است همگی گفتگو در دور کردن تعلق و بستگی با آن
است پس عارف چون دانست که دل او را مطلوب حقیقی آرام تمام حاصل شد
بحسب اتفاق اگر نعمتی و لذتی از دنیا پیش او آید و آنرا بفهمیدگی و دانائی تصرف
کرد یقین است که از راه حرص و تعلق خاطر نخواهد بود و او راضر نخواهد کرد ای
رامچند هر که از عنایت و هدایت الهی معرفت و دانائی نصیب شد دل و باسنا
و اهنکار خود بخود از و میرود و غافل را اینها زنجیر گران است ای رامچند دل عارف
مرتجی است یعنی در باب او هیچ نمی توان گفت اعتقاد سر درپ نتوان گفت که او را
ندانند و غمناک هم نتوان گفت که نشاء همه شادمانی عارف او ستاد او را متحیر
نمی توان گفت که با تمامی شده است و ساکن هم نتوان گفت که به کار ها ست

بیرون و درون با و متعلق ست و ہست نمی توان گفت کہ در نفس الامر ہیچ نیست
و نیست ہم نمی توان گفت کہ راہ یافتن بمعرفت و رستگاری موقوف بر وسائط چند
پس چند کہ ازیں بہرہ کائنات از چند آنہا بہم رسیدہ و در حقیقت عین چند آنہا ست بود
و در چند آنہا چگونہ ست و چند آنہا خود ہم دیدہ میشود یا نہ لسبب فرمود کہ آکاش از
نہایت لطافت نمی نماید چند آنہا کہ صد ہزار بار لطیف تر از وست چگونہ بنماید و چون
کائنات در تعین غیر چند آنہا ست پس نقشہای نامتناہی کہ دیدہ میشود صورت کائنات
ست کہ در آئینہ چند آنہا می نماید و چند آنہا خود دیدہ نمیشود چنانچہ صورت در آئینہ می نماید
آئینہ دیدہ نمیشود و نسبت بود کائنات در نسبت بود موج ست در دریا کہ از دریا
بہم میرسد و در دریا می نماید ای راجہند بود کائنات با توابع و لواحق آن در حق
در حق ست چنانچہ بود صورت در آئینہ بصفا و روشنی آئینہ ست پس متوسط میان
نادانی و نادانی میداند کہ حق را دیدہ ست و خطا کردہ بلکہ آنچہ دیدہ ست صورت
کائنات ست کہ در حق بنور حق دیدہ و لسبب ای راجہند طریق ارشاد این ست کہ حقیقت
را اول مرتبہ بشاگرد نباید گفت و الا راہ دوزخ باو نمودن ست بلکہ اول خواند
ناستر و سلوک معرفت و معاملت را باید فرمود و ارشاد و تسلیم حقیقت شان نصیحت
بالعبد آن ریاضت تمام راجہند پرسید ای استاد تمثیل شما کہ مثل دریای شیر با
لطیف ست مرا بکلی از خواب غفلت بیدار کرد و حقیقت را خوب فہمیدم آما
ترہ و نادانی من گاہی در حجاب نادانی پنہان میگردد و سبب آن چیست و حق کہ

پرکاش سروپ است یعنی عین نور همیشه ظاهر و هویداست چرا گاه گاهی از نظر
طالب مخفی و مستور میشود این حقیقت را باز خاطر نشین من بکنند پس فرمود که سخنان
من از اول تا آخر یکی است و سخن همانست که روز اول تو گفته ام هرگاه معرفت
تو بکمال خواهد رسید و وسعت خواهد یافت این حقیقت خود بخود بر تو مکشوف
خواهد شد تحقیق سخن اینست که سه قسم اهنکار که سابق شرح یافت هر سه داخل
اودیاست یعنی جهل و نادانی در هر سه قسم پیش را قسم پسین دور میکند و علاج اوست
اول را دوم و دوم را سوم و قسم سوم که کاملترین قسمها گفته شد عبارت از این
ست که بدانم من عین برهم ام یعنی هم چون خوب بفهمی از مغایرت خبر میدهد
زیرا که در عبارت من برهم ام دوگانگی لازم می آید پس درینحال جذبه الهی میباید
که این اودیای سوم را هم برطرف سازد و من را از میان بردارد و تنها برهم
ماند پس از عارف و معرفت و معروف نشانی نمانده و حق را جز حق نشناسد ای
رامچند و قسم اول و دوم اودیا از تو دور شده است و قسم سوم در تو مانده است
چون درین قسم هنوز اثری از غفلت و نادانی باقی است گاه گاهی مطلوب حقیقی
از تو رو می پوشد و هرگاه آن جذبه الهی جلوه گر خواهد شد دیگر حجاب و پرده
در میان نخواهد ماند اگر گویند که اودیا را به اودیا چون علاج میتوان کرد گویم
از یک جنس اند علاج هر مرضی جز بضد نمیشود گویم که علاج نمیتوانند مخصوص
مرض با این نیست و تمیز در هر جا باشد شرط نیست و مثال این بسیار است

چنانچه سلاح را بسلاح دفع میکنند و جامهٔ خاک آلوده را بشوره خاک می شویند و
زهر مار را به زهر دیگر علاج می کنند و خار در پا خلیده را بخار بر می آرند و الماس را
بالماس می تراشند ای رامچند هر سخنی که ما با تو درمیان می آریم بالفعل باعتقاد درست
آنرا فرا گیر و بموجب آن عمل کن و بطلب دلیل و برهان مقید مشو و الا در ضائع نمودن
وقت خود سعی میکنی که فهمیدن دلیل هم وقتی میخواهد و هرگاه آئینهٔ ضمیر تو جلا خواهد یافت
هم دلیل و هم آنچه برای آن دلیل می آرند هر دو باهم بر تو ظاهر خواهد گردید ای رامچند هر سید
که اودیا عبارت از نادانی محض است و آنها گیان هر دو یعنی عین علم بهم رسیدن اودیا
در آنها محل تعجب است القصه باشید که این نادانی در آنها چطور بهم رسیده است فرمود که
این سوال از من مکن و من هم نمیتوانم جواب آن گفت ترا همین قدر فکر باید کرد
که اودیا چطور دور میشود و مطلب همین قدر دور کردن اودیا است ای رامچند
کسی که اودیا داشته باشد او را درین فکر نباید افتاد که حقیقت اودیا چیست و
چطور بهم میرسد و چطور دور میشود که اینها وقتی میخواهند و وقت طالب صادق
عزیز تر از آنست که باین چیزها اشتغال نماید بلکه بعملی و شغلی که از استاد گرفته باشد
بآن پردازد که ضروری و لابدی است و علاج دور کردن اودیا هم همین است
نه فکر و تدبیر دیگر ای رامچند بر حقیقت هیچ چیز وهمی در وقت گرفتاری بآن اطلاع
ممکن نیست چنانچه هیچکس در وقت خواب نمیداند که من در خوابم یا آنچه می بینم
در خواب می بینم و علاج این وهم در همه وقت بدست هیچکس نیست چنانچه کسی در وقت

برهما چون هستو دیستنث فرمود که اول چیزی که از برهمه آمد آنهم شبد جیبد آکاش است
و برهمه آنجا عبارت از روح مطلق است و جیو آتما روح و روح باندک تعینی و
تفرقی بصورت دل ظاهر گشت و اول چیزی که از دل بهم رسید شبد است یعنی
آوازی که آنرا سامعه میشنود و مادهٔ آکاش همان شبد است و از دل و آکاش
سپرش بظهور آمد که لامسه آنرا درمی یابد و مادهٔ باد همانست و از ترکیب من و آکاش
و باد روپ پیدا شده باصره آنرا درمی یابد و مادهٔ آتش همانست و از ترکیب دل
و آکاش و باد و آتش رس ظاهر گشت که ذائقه آنرا درمی یابد و مادهٔ آب همانست
و از ترکیب دل و آکاش و باد و آتش و آب گند صورت یافت که شامه آنرا
درمی یابد و مادهٔ خاک همانست و شبد یعنی آواز است و سپرش چیزیکه مساس
کرده شود و روپ آنچه دیده شود و رس آنچه چشیده شود و گند آنچه بوئیده شود
پس در آکاش شبد است و بس و در باد شبد و سپرش است و در آتش شبد و سپرش و
و روپ و در آب شبد و سپرش و روپ و رس و در خاک شبد و سپرش و روپ و
رس و گند و این عناصر پنجگانه با مادهای خود کمال آمیزش و اختلاط یافته
مزاج خاص بهم رسانیده شکل شراره آتش بنظر در آمد و این شراره بمبدا اینکار
بده یعنی عقل و حواس قوت یافت و شکل جبلی که در وقت پختن شکالن میشود و جبلی
میوه است مشهور و در میان دل نیلوفری انسان شکل صنوبر است اگر نیستا
چون از اول نام برهما من شد احوال هم با آنکه طی منازل نموده دل نرم دارد

و دل صورت بدن را تصور کرده تجلی جسمانی نمود از نست چنانچه طلا در سر قالبی که
در آید بشکل قالب می نماید و اول ظهوری که بصورت عقل و علم و افر دریافت
و هنرداری و میل کارها و قوت حرفه ها و کسبها آراسته شد بر همه تمام یافت و چون
خلقت او باتمام رسید درین فکر افتاد که من برای چه مخلوق شده ام و بکشف
باطن دریافت که برهمنان سابق چه کرده بودند و صفت های ایشان چه بود
پیروی و اقتدا بایشان نمود و تمام کائنات را بتفصیل و ترتیبی که باید از بطون
بظهور آورد و بجهت نظام عالم و تکمیل مصالح و اصلاح مفاسد و تربیت نفوس
اعلی و ادنی چهار کتاب آسمانی بجهانیان رسانید و مقرر کرد که علمای اولاد و
احفاد او سی و شش کتاب سمرت که مشتمل باشد بر عملیات و احکام هر روزه
و شش شاستر که متضمن به عقاید و اصول دین باشد و هجده پران مبنی بر ذکر
حکایات و امور متحکم و وقایع و سوانح عالم و سایر کتب مفیده تالیف نمایند پس
ظاهر شد که دل بچندین ترکیب و ترتیبی که مذکور شد صورت و معنی پیدا است
و عالم از تشکیل او بهم میرسد و از فانی شدن تشکیل فانی میشود چنانچه از تمام
شدن روغن روشنی چراغ فانی میشود ای رامچند نشان دانائی و فهمیدگی آنست
که لذات جسمانی که دام عوام ست ترا پابند نکند و برانچه نشنیده باشی حسرت نخوری
و دیگران نباشی و بر انچه بیابی بشرط بی تعلقی خورسند باشی ای رامچند دانا را
دنیا مانع شغل او نیست و بان آلوده نگردد چنانچه برگ نیلوفر در میان آب

وبان امیر سخن ندارد امی رامچند دریای عالم از آب باشا پرست هرکه بکشتی دانائی
سوار شد ازین دریا بسلامت گذشت و آنکه نشد غرق گشت امی رامچند مثال دانا
و آفتاب یکی است که هر دو پیوسته راه میروند و از جهت بی آلودگی از راه باز نمی مانند
و اگر در راه تعمتی پیش آید بدان متوجه نمیشوند رامچند از شنیدن این سخنان بغایت
خوشوقت شد و دل او آرام یافت و خاطر خود را بانچه شنیده بود دانست آرام داد
رامچند پرسید که پیش ازین خلقت برهما را فرموده بودید که از ناف بشن بظهور
آمده است بار دیگر فرمودید که از آکاش مخلوق شده و آکاس نام یافته الحال
میفرمائید که از دل پیدا شده این اختلاف چه معنی دارد بسبشت فرمود
که انچه ما در خلقت برهما و سایر مخلوقات دیگر گفته ایم امر مقرری نیست حقیقت
حال نیست که آفرینش برهما و سایر مخلوقات چون مکرر واقع شده و میشود لازم
نیست که بیک طریق باشد هر بار که آفرینش نو شده است اختلافی در وضع و ترتیب
و ترتیب عالم بظهور آمده چنانچه گاهی آفرینش عالم از مهادیو شده و گاهی از برهما
و گاهی از بشن و گاهی از سه برهما که زکهیشر بوده و برهما گاهی از نیلوفر برهما پیدا
و گاهی از آب و گاهی از بیضه که ... بیضه مرغ است و اول مخلوقات از
عناصر گاهی آکاش و گاهی باد و گاهی آتش و گاهی خاک بود و زمین وقتی همه در جنت
بود و یکبار درخت خالی بود و گاهی از آدمی پر بود و گاهی همه کوه بود و وقتی تمام
زمین از طلا بود حاصل سخن آنکه اصل عالم قدیم است و دو دریا و جنگل پایان ندارد

نمی آید و چیزی نیست در این عالم که توان گفت که اول مخلوقات است زیرا که هر
مخلوقی بسبب تکرار اوضاع و ادوار مکرر ظهوری یابد و در کهند پرلی که قیامت
صغری باشد لازم نیست که همه اشیا بعینه موجود گردد و در مها پرلی که قیامت
کبری است بر همانند تازه میگردد و هر چیز در هر وقت چنانچه در دور پیش بوده باز
بعینه ظاهر خواهد شد اکنون حکایت واشور برهمن بشنو حکایت در ملک
مگهه بیابانی است که درختان سایه دار و مرغان خوش آواز بسیار دارد و در انجا
برهمنی واشور نام پسر سوتپوما که از رهبران مشهور آن زمان بود سکونت داشت
پدر و پسر چنگ باوران بیابان عبادت کردند اتفاقاً پدر ودیعت حیات سپرد
واشور از فوت پدر گریه و زاری و جزع و بیقراری از حد گذرانید درین اثنا
زنی از دیمی ها که از این دیوتا گویند و در بیابان میباشد و محافظت هر قطعه
زمین از بیابان یکی از انها حواله است (فرشته صحرا) و بشر در نظر نمی آید و گاهی خود را می نماید
نزد واشور آمده و خود را نمایان کرده سخن آغاز کرد که شما پندت و دانا اید کیفیت
بی ثباتی جهانیان چون غافل اید مثل نادانی که از حقیقت کار (عالم) اگاهی ندارد گریه
و فریاد میکنید نمیدانید که هر که در عالم آمده است چند روز درین دنیا بوده بعالم
دیگر میرود مثل آفتاب که طلوع میکند و در ساعت خود را نموده بغرب میرود
و پنهان میگردد واشور از استماع سخن بن دیوتا (فرشته صحرا) فی الجمله تسکین یافت و خود را از
ماتم زدگی و فرورفتگی بر آورده و تجهیز و تکفین پدر سپرداخت و بعد از ان به دستور

قدیم بعبادت و مجاهده مشغول شد و سالها باین طریق بعبادات و ریاضت و طهارت
بسر برد امید از حسن عمل و صفای عبادت و طاعت و پاکیزگی بر طبیعت او غالب شد گفت
که روی زمین جای کثافت و نجاست است لائق نشستن من نیست چنان کنم که
مثل مرغان بر شاخهای نازک درختان جا داشته باشم و باین نیت پرستش آتش
شروع نمود و گوشت خود را پاره پاره می برید و در آتش می انداخت بعد از مدتی
روحانیت آتش صورت گرفته پیش او حاضر شد و گفت که ازین ریاضت و مشقت
چه مطلب داری اظهار کن که آنرا برای تو آماده کنم گفت میخواهم که بر شاخهای نازک
درختان نشسته عبادت میکرده باشم روحانیت آتش قوت پریدن که صفت
مرغان است باو کرامت کرد بعد ازان داشورا از درختهای کلان که بر کوههای
بلند بود مکان عالی اختیار نموده درانجا نشست و انواع ریاضت و عبادتها
بتکلف تمام در تحصیل مطلب بتقدیم رسانید و از برکت آن اعمال چندیده خود
نیکی و بدی را میشنید و استماع میکرد بمرتبه رسید و باطن او نورانی گشت و آن
زن دیوتا که پیشتر در واقعه پدر او بخدمت رسیده در عشق پرستی آمده خود را ظاهر نموده بود
فرشته است
بازآمده بصورت خوب و لباس زیبا که مثل برگ گل نازک و لطیف بود ظاهر
شد داشورا پرسید تو کیستی و چه مطلب داری زن دیوتا جواب داد که مطلبی دارم
که از صحبت بزرگان می توان یافت و درین بیابان که این درخت از شجر
شجر دارست یافته زن دیوتا گفتم نگاه میداشتم درین بیابان بعهده ستر ... رسی

در سوم بهشت که وقت پرستش کالا دیوتا زنان هر سه لوک در مندر بن جمع
شده بودند همه اطفال در آغوش داشتند و من طفلی ندارم آتش غیرت مرا سوخت
بنابران پیش شما آمده ام شما که قدرت طولی دارید پسری بمن عنایت کنید و اگر
این آرزوی مرا نمیدهید آتش می افروزم و خود را میسوزم داشو سخن این دیوتا
را شنیده مهربان شد و گلی بدست او داد و گفت که بعد از ماهی پسری خواهی
زائید چون تو پسر را از ناموس یعنی خشم بهم رسانیدی و پیر عارف خواهد شد بن دیوتا
در مدت یکماه پسری زائید به پرورش و تربیت او مشغول شد چون پسر دوازده
ساله گشت او را پیش داشو آورد و گفت که این پسر از من در شما بهم رسیده من
او را در خدمت جمیع علوم تعلیم کرده ام الحال نوبت شماست امید دارم که او را
طریق معرفت تلقین کنید داشو جواب داد که این پسر من هست او را پیش من بگذار
و برو من او را تربیت خواهم کرد بن دیوتا پسر را گذاشته رفت و داشو بعد چندی بر
تعلیم او پرداخت و در علم بید و بیدانت او را کامل ساخت بسبب آنکه فرمود
که من شبی در آن بیابان گذشتم و در نزدیکی آن درخت که جای داشو بود
رفتم و گفتگوی که با پسر داشت شنیدم میگفت که حکایتی تمکین در داستانی تا زنده
در حقیقت عالم بتو میگویم بگوش هوش بشنو حکایت در جهان راجه آست
سعوبه نام که در هر سه لوک نام آور است راجه های عالم حکم او را مثل لعل در ابد
بر سر میگیرند و هیچ قوی بازو بقوت و همت و شجاعت حریف او نمی تواند شد هم

شکوه او در حوصله اندر روشن و مهاد لیو نمی گنجد و شان او از بادشاهان بزرگ
هوش و قرار می رباید سه درجه او البته بدن متعلق است اعلی و میانه و ادنی و او در
اکاش بهم میرسد و در اکاش می باشد و همه جا پنهان میگردد و در اکاش شهری
بنا کرده که چهار در و کوچه دارد و در هر کوچه بالا خانهای مروارید افتاده است و یک
کوچه او صفت حوض کلان دارد و در عین شهر بیابانها است و باغها و کوهها که
عشرتگاه بادشاهان و دولتمندان است و در بارگاه راجه دو مشعل روشن میکنند
یکی گرم و دوم سرد و خانهای شهر همه حرکت میکنند و بعضی خانه بالا است و
بعضی پایین و بعضی در میان و در هر خانه چوب سفید بکار رفته و چوبها را در گل
گرفته اند و پنج چراغ در هر خانه روشن و نیز هر خانه نه در دارد و دریچه ها القدر
کلیتما رو در نیاید و هر خانه را نگاهبانی مقرر است که از روشنی گیان معلوم میشود
راجه همراهی نگاهبانان در این خانه سیر میکند و در هر خانه که از سیر کاهلی و ماندگی
بهم میرساند او را گذاشته سیر دیگر جای اراده میکند که در خانه ناساخته در آید
بجز دو این اراده خانه تیار میشود و لیسر واشو را زید ریپ سید که صفت راجه سونه
و شهر او که بیان کردید حقیقت او را واضح تر بگوئید واشو گفت که اول بجلسه
که در جید اکاش خود بخود بهم رسید و بهیانقیان از آسنکلپ پی ناسند راجه سونه
ظهور او ماده ظهور عالم است و فنای او سبب فنای عالم و لیکن و مهاد لیو و
اندر ذرات آن آفتاب اند و او به تیم اراده خود که من بر همه استوم بر همه میشود

و شهر و سر بجا اند مست و سه بدن راجه یکی ستوگن دوم رجوگن سوم تموگن نام دارد
ستوگن صفت البقاست که مظهر خاص آن بشن است و رجوگن صفت ایجاد است
که مظهر آن برهما است و تموگن صفت افنا است که مظهر آن مهادیو است چهارده کوچه
شهر چهارده لوک است یعنی چهارده ملک هفت لوک پائین را اتل و اتل و تل
و ستل و تلاتل و رساتل و پاتال نام کرده اند و یک لوک میانه را بهو لوک میگویند
و شش لوک بالا را سرگ لوک و سر لوک و مها لوک و جن لوک و تپر لوک
و ست لوک می نامند و بالا یا سی طرو اریند که گفته شده اند دریا و نهرها است
که در چهارده لوک جاریست و هفت حوض هفت دریای محیط و بیابان ها و باغها
و کوه ها که عشرتگاه ملوک لطیف کوه کیلاس و سمیر و امثال آنست و دو مشعل آفتاب
و ماه است و خانه های متحرک بد نمای جهانیان و بالا و میانه و پائین دیوتا ها
آدمیان و حیوانات اند و چوب سفید در گل گرفته استخوانها است و ریسمان گوشت
و پنج چراغ سر خانه حواس پنجگانه است و نه در دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش
و دو سوراخ بینی و دهن و راه بول و مقعد است و نگاهبان سر خانه آشکار است و
اراده در آمدن خانه ناساخته اراده تعلق گرفتن ببدن تو است ای پسر چون
این شهر بنا کرده سنکلپ است اگر تو درست سنکلپ را دور سازی همه سخن
خراب و نابود میشود ای پسر اگر صد هزار سال خواه در زمین خواه در سرگ لوک
و پاتال عبادت و مجاهده کنی تا ذره از سنکلپ در تو باقیست بهره از زندگی

نخواهی یافت پسر پرسید که سنکلپ چطور بهم میرسد و چطور زیاده میشود و چگونه پذیر
فانی میشود داشور گفت که هم نگاه چنین سرریب تخم سنکلپ است و چون آن تخم
سبز شد جیت نام یافت و چون درخت کلان شد سنکلپ تمام ها است و
سنکلپ خود بخود خورد میشود و خود کلان میگردد و خود بخود فنا و زوال می پذیرد
بسشت فرمود که سخنان پدر و پسر را شنیده بسیار خوشوقت شدم و پیش آنها
زنهم مرا تواضع کردند و جا دادند تمام شب باهم صحبت داشتیم وقت صبح از ایشان
رخصت گرفته بجهت غسل بگنگ رفتم ای رامچند رجبا فیان دو کمال ذاتی مشهور
است یکی کرتا بودن که هر گونه کاری و صنعتی که اراده کند باندک توجه صورت پذیر
گردد و دوم اکرتا بودن که هیچ کار از وی نباید ازین هر دو کمال هر کدام که ترا
خوش آید مبارک است اگر کرتا میشوی دانسته میشود که تو عین حقی که عالم را آفریده
و اگر اکرتا میشوی معلوم میشود که ترا در ذات مقدس الهی فنای کلی حاصل شده
است دیگر هر تقدیر تو نور پاکی که عقل اهل عالم را در ادراک صفت تو اصلا راه نیست
کمال اول مرتبه الوهیت است و کمال دوم مرتبه حقیقت ذات بحت ای رامچند
کسی که بوصال روح خود لذت یافته است لذتهای عالم نزد او بیمزه و ناخوش
است مثل کسی که با زن صاحب جمال خوش طبع اراده همصحبت میدارد و مصاحبت
زن بد وی بی شعور یقین که مکروه طبع او خواهد بود ای رامچند کسی که از عقل بهره
تمام دارد هر طرف که نظر میکند جز فرزندان پنج عنصر هیچ چیز نمی بیند طبیعت

مثل یکدیگر اند طبع درست و فطرت سلیم او را آگاه میسازد که تا چند باینچنین چیزها می
مکروه و بی مزه آلوده و گرفتار باشی هیچ چیز تازه در میان نیست که دانا ازان
لذت یابد و محل تنعم و التذاذ باشد ای رامچند گنج بسر بسته چون از مراقبه بیدار
شد اشلوکی خواند که مضمونش اینست که کجا بروم و چه کنم و چه چیز بگیرم و چه چیز بگذارم
همه عالم درون و بیرون از من پر است پس چه طلب کنم که تحصیل حاصل است
و همه لازم حقیقت من است و از چه چیز متنفر شوم و بگریزم و از حقیقت خود چگونه
برآیم بسشت فرمود که ای رامچند گفتگوی گنج آرزوی انبساط طبیعت بوده نه
از راه وحشت و نفرت که عارف پیوسته خوشوقت است و شگفتگی لازم طبیعت
اوست در روز شادی و شب غم یکسان است چنانچه نیلوفری که از طلاب اند
روز و شب شگفته است و نیلوفر متعارف شب نمی شگفد تمام شد قصهٔ
بیرکرن و در بیرکرن پنجم شروع افتاد آغاز اپشم بیرکرن
یعنی خواهش آفریدن عالم که باعث ظهور اوست بد صفت رجوگن و تموگن
کائنات را بعرصهٔ ظهور می آرد و تا ذره ذره کائنات باد قائم است مثل خانه که
بستون قائم است و این همه او و باست یعنی از مخلصت که عارف را از و باید
گذشت و گذاشت الحال ای رامچند ترا همین می باید که هرچه از اسباب و متاع
دنیا بدست درگذاشتن آن تعب و محنت مکش که غیر تو نیست و هرچه حاضر ندارے
در طلب آن اصلا مکوش که از تو جدا نیست و بالست ای رامچند دولت معرفت

بدو طریق بدست می آید یکی بطریق متعارف که از راه ارشاد مرشد و خواندن
شاستر و عمل نیک حاصل میگردد دوم بمحض عنایت الهی که بدون سعی و تلاش
کسی را نصیب شود مثل میوه که از آسمان بر زمین بافتد ولی طلب بدست کسی
نیاید و درین طریق احقر حکایتی نقل میکنم بگوش هوش شنو حکایت آنست که
راجه جنک راجه بدهنگری در ایام شباب بسیر باغی رفته بود همراهان خود را
دور گذاشته تنها خود بتماشای سبزه و گل مشغول شد اتفاقا جمعی از شیدان
کاملان در گوشه باغ باهم صحبت و گفتگو داشتند چنان آنها را شنید و آنها از ان میان
یکی میگفت که مردی بزن نوجوان صاحب جمال تعلق خاطر بهم میرساند و سعیها
در طلب وصال او میکند و آخر الامر از وصالش بهره مند میگردد لذات
وصال آن زن معشوقه از لذات و سروری که من طالب آنم ذره هست سده
دوم میگفت که بهشت که بنیاد دیده شده این همه سامان با بسنای اینها گذاشته
بیرکاشی ور روشنی که بهشت از نهاست واصل همه هست من از طلب میکنم سیده
سیوم میگفت چیزیکه میان هستی و نیستی هست و در هر دو جا بالا هست و نور آسمان
و زمین و همه کائنات اوست من از طلب میکنم سیده چهارم میگفت که ستکار
که در با او هستم نیست و ستکار چیزی که همه بالای اوست و از او جیاکا تیری گویند
لطیفی که این اسم اعظم را در رپونا باو دادمیان چه حیوانات بحرکت لب زبان
پیوسته میگوید و می شنود من او را میطلبم و اتر آمد در وقت نفس سوسن ظاهر میشود

تا منتهای عمر من معلوم که چقدر است و در نهیدت اگر مطلبی بدست من نیفتد وای بر من
سلطنت و بزرگی دل بستن نفعی ندارد و درین میان خیر بکه بقا و ثبات داشته باشد
و دران عیب یا نقصان نباشد نیست آنکه بزرگتر و کلانتر است مثل برهما و دیگر وغیره
اینها همه فانی خواهند شد آدمی را در خوردی نادانی پریشان میکند و در جوانی
زنان و در پیری فرزندان نمیدانم که وقت خوشی و راحت کدام است هر چه که
هست می نماید عاقبت نیست خواهد شد آنچه در صورت نیک می بینی اثر بدی در و
پنهان است پس بجز چیز دل نوان بست هرکه از چشم واکردن او همه کائنات از اعلی
و اسفل در لحظه بوجود می آید و از چشم برهم نهادن او قیامت قایم میشود و فانی میگردد
یعنی برهما در چه حالیم و حسابیم دل که بیخ درخت ادبار و نادانی است و زد دی آ
پنهانی که نقد عمر را می دزد و اکنون من بیدار شدم و دانستم که این دزد گشتنی است
اراده و تقدیر موافق است او را می کشتم راجه جنک این سخنان را گفته
خاموش گشت و حال او چنان شد که از گذشته و آینده یاد نمیکرد ای رامچند
راجه جنک طریق معرفت را خود بخودی بهمت دریافته بود و از خود دریافته از دیگری
در حقیقت دولت معرفت محض صفای عقل و نور باطن یافته میشود و دو سه طریقهای
دیگر مثل تربیت مرشد و ریاضت و جوگ و دهیان بهانه است همین تیز
فهمی باید پس اکثر اهل عالم بجهت حصول دنیا تدبیر دلا شها میکنند کاشکی
نصف آن سعی و کوشش برای افزونی عقل بکنند که عقل تخم عمها و الهامات است

وخزانه بجهاد بحث ها از عقل روشن بهر مطلب بزرگ میتوان رسید و صاحب عقل
کامل را عیب حرص و هوا لاحق نمیشود مثل زره پوشی که هیچ سلاح درو کار نمیکند
ای رامچند هر که مرتبهٔ عالی میخواهد می باید که عقل خود را تیز و روشن سازد چنانچه
زراعت کننده که میخواهد از زمین خود حاصل بسیار بردارد زمین را خوب آماده
میکند ای رامچند تعلق خاطر بگرفتن گرفتنی ها و گذاشتن گذاشتنی ها عین گرفتاریست
کسی که دیدن بر همه آنها نصیب او شده است همه چیزها پیش او یکسانست و همه
حق در نظر او جلوه گر است و از امید و بیم و بستگی و رستگاری برآمده با همه خوشخوئی
و دوستی دارد و میداند که من روح لطیف ابدی ام که با هیچ چیز مخالفت و بیگانگی
ندارم ای رامچند تجارت و ایستادن و نشستن و راه رفتن و خواب و بیداری با همه
بر همه می بیند و میداند که عالم وهمی است و بس ای رامچند دل بذات خود شعور و
ادراکی ندارد و بوساطت تحصیل محسوسات متعلق میشود و لذت میگیرد چنانچه آهن
خود شکاری نمیکند و از شکار شیر قوتی برای خود میگیرد ای رامچند پیوسته درین
فکر باش که من آلایش محیطم و از جملهٔ دیدنی ها جسته ام و آهنکار بگذار و فارغ بنشین
رامچند پرسید ای بزرگ بدن تا آهنکار قائم است چنانچه درخت بیخ هرگاه آهنکار را
بگذارم بدن چطور می ماند بسشت فرمود که برطرف شدن آهنکار بدو طریق
است یکی بتصور و خیال چنانکه کسی توهم میکند که تعلق زن و فرزند و خویش و آشنا
و اسباب معیشت را هرگاه بگذارم زندگانی من محال است این توهم چون از خود

دور گرد اهنکار برطرف شد یا رفع و دور کردن این اهنکار بدن بحال می ماند دوم در واقع و نفس الامر چنان که بعد از حصول چون حکمت اراده کنند که مرتبهٔ بلند حکمت برسد اهنکار مطلقا نماند در ینصورت بدن هم نخواهد ماند و این عین مطلب است بسشت فرمودای رامچند آهنکار چهار صورت دارد اول آنکه میگوید که من از مادر و پدر زائیده ام و اینقدر کلان شده ام دوم آنکه میگوید که من لطیفم و از سر موی باریکتر و تا فانی شدنی نیستم سوم آنکه میگوید که همه کاینات منم و هیچ چیز از وغیر من نیست چهارم آنکه میگوید که من و همه کاینات از همه چیز شونا ایم یعنی خالی هستیم اول نیا بغفلت زیاد انیست و سه قسم آخر لوازم حکمت و رستگاری ای رامچند همه کاینات شون است یعنی هیچ ست اگر میگوید که عالم را چون شون میتوان گفتنست که این مذهب شون با دیانت و شون بادی جمعی هر مذهب اند که میگویند که حق در خارج وجود دارد و نه عالم گوییم که الفاظ چندین که اهل مذهب ها در اصطلاح خود بمعنی ها مختلف اطلاق میکنند مثل شون و برکرت و مایا و برهم و گیان و شیو و پرکهم و امثال آن اما در گفتگوی خود از همه حق ارادهٔ میکنیم شون از آن گوییم که آکار ندارد یعنی شکل و رنگ ندارد و برکرت از آن گوییم که بحواس ادراک کرده نمیشود و مایا از آن گوییم که صفت ها هر دو دارد و خود را بصد هزار صورت می نماید و برهما از آن گوییم که از هر چه بنظر در آید بصورت عقلی و وهمی و خیالی مقید گردد و حق با از آن بزرگتر و برتر است و گیان از آن گوییم که گیان صرف است

یعنی عین دانائی وبینش را ازان گوییم که آفریده سروپ است یعنی عین سرور وخوشی و
بیرکهه ازان گوییم که پوربن است یعنی همه جا پر است وایشان ازان گوییم که بر کاینات
حاکم است واتما ازان گوییم که لطیف است ولطافت وکثیف محیط حاصل جواب
اینست که هرچند لفظ شون مصطلح جماعه است که مذهب ایشان اصطلاح اهل حقیقت
درست نمی آید لیکن مراد ما ازین لفظ معنی دیگر است چنانکه لفظ بیرگیت وایاو
برهمه وبکیان وشیو وبرکهه وایشان وآتما همه درین اصطلاحات دیگر بر معنی های
دیگر اطلاق می نمایند ونزد ما همه نامهای خداست لیکن باعتبارات مختلف چنانچه
بتفصیل ذکر یافت ودرین جواب اشاره است بآنکه ارباب مذاهب اگرچه در
ظاهر هرکدام اصطلاح علیحده دارند وسخنان مخالف یکدیگر در کتابهای خود آورده
اند لیکن در حقیقت سخنان ایشان یکی است وهمه برحق وصواب اند وراههای
ایشان اگرچه در ظاهر اختلاف دارند اما همه را منزل یکی است وبعضی از محققان
فرموده اند که در معرفت الهی مذاهب بسیار است ومجموع مذاهب مذهب من است
رباعی سالک شدن تو از پی آزارم + این حرف ترا راست همی پندارم + هستی
ودلبری همه نقد هم دارم + من مذهب هفتاد ودو ملت دارم + ودرین هست
سی کلام هشت فرموده که جمعی سه بهید قایل اند یعنی حق جدا وعالم جدا است واین
مذهب نیایکان است وطایفه ابهید اعتقاد دارند یعنی حق وعالم یکی است
واین مذهب بیدانتیان است وقومی بهیدابهید میگویند یعنی حق باوجودی با عالم یکی است

ونوجهی از وجدا و این مذهب باتجلیان است در حقیقت حاصل مرتبه مذهب
یکی است و همه بیک معنی باز میگردد چنانچه امواج در هرجا صورت علیحده دارد
و همه بدریا واصل میشود و اصل همه دریاست باسشت فرمود که ای رامچندر این
تحقیقات بر تو ظاهر گشت که ترا از عالم هم جدا باید بود و هم با عالم یکی پس کارهای
عالم را در ظاهر بکن و در باطن آلوده آن مباش و در ظاهر بتقاضای نسبتهای
متعارف بگو که این پسر من است و این برادر من و در حقیقت بدان که همه پسر و
برادر تو اند بلکه عین تو در معنی حکایتی بتو میگویم حکایت در جنبودیپ کوهی
است مندر نام که معدن لعل و یاقوت است در کهنسری دیرگهه تپا نام در آنجا
عبادت میکرد و او دو پسر داشت یکی پن نام و دوم باون پن در سن کلان بود
و هم در کمالات و فضائل بمقام معرفت رسیده و باون مرتبه توسط داشت
فی الجمله از خواب غفلت بیدار شده بود و هنوز بکمال نرسیده پدر ایشان را چون
ضعف پیری غلبه کرد باعتبار خود تعلق جسمانی را گذاشت چنانچه خیال باز خود
را می انداز و در دست او بصفا و لطافت خود باکاش رفت پسران از فوت پدر
متالم شدند خصوص پسر خورد که گیانی نبود بیشتر بغم و ماتم گرفتار گشت پسر کلان
بعد از تجهیز و تکفین برادر خورد و خود را تسلی و تسکین داد و گفت که اگر آزردگی تو از راه
ترحم بر حال پدر است خود بیجاست که پدر مکت یافت و بحق پیوست و اگر نسبت
پدری برد توجه میکنی چندین پدران تو فوت شده اند که شمار ندارد هر کدام یکی از نینها

تا تم خواهی کرد چندین مرتبه لفرزندی انواع مختلف متعین شده و همه در نسبت
پدری و مادری تو برابر اند بر یکی توجه کردن و بر دیگری نکردن بی معنی است اگر حقیقت
نظر کنی تو ابتما الطیفی ترا هیچ پدر و مادر نسبت نیست و این نسبت ها همه ببدن تعلق
وارد یادن از ارشاد و نصیحت های برادر کلان بمرتبهٔ معرفت بسید بشت فرمود
ای رامچند جمیع نسبت های ظاهری ببدن تعلق دارد و مر آنرا با هیچ چیز نسبت نیست
و همه غمها و المها از حسرت بر گذشته و امید آینده می افزاید و از ختم نپرشیدن اینها
کم میشود چنانچه آتش از هیزم زیاده میشود و اگر هیزم نباشد سرد و خاکستر
میگردد ای رامچند دل خود را فراخ کن و فراخ کردن دل اندکی دارد که لذات
راجگی هر سه لوک و پر شدن خزانه ها را هیچ نسبت آن نیست با دل فراخ همانند
تنگ فراخ است و با دل تنگ جهانی فراخ تنگ ای رامچند دل خالی از تعلقات
جسمانی حوضی است که در هوای سرد آبش صاف و لطیف میشود و دل پر تعلق اگر چه
دریا باشد آبش را گویا ستاره سهیل تمام خورده است ای رامچند ماه تمام و دریای شیر
و طلعت دولتمندان این هر سه را آن روشنی و صفا نیست که دل عارف را ای
رامچند چنانچه خوبی ماه را ابر می پوشد و جامهٔ سفید را دست آلوده سیاه میکند
همچنین آرزو و خواهش دل روشن را تیره و سیاه میکند ای رامچند دل خود را
مثل راجه بل پاک و روشن کرده بمقام رستگاری واصل شو رامچند گفت حکایت
راجه بل را بیان فرمائید بسشت فرمود حکایت که در ملک پاتال از قوم دیت

شروتی بن بهلاد پسری داشت بل نام ده کرور سال راجگی کرد و لذت نعمتهای هر
لوک را دریافت و از تکرار نعمات چندین مدت ملول شد و گفت حیف اوقاتی که در
خوردن و نوشیدن و رخت پوشیدن و صحبت با زنان داشتن صرف شود خصوص
چندرت و دانا را اینکار بی خبر بضرورت نباید کرد بنابران فکر کرد که هیچ شغلی در دنیا
هست که باعث خلاصی ازین شغلهای بی ماحصل بوده باشد بعد از فکر بسیار بیاد
او آمد که وقتی از پدر پرسیده بودم که چیزیکه لذات و الم های دنیا را تمامی دهد کدام
ست پدر گفت که در جهان ملکی هست وسیع که زمین و آسمان و کوه و دریا و شهر و بیابان
و تیرته و معبد ندارد و در آنملک راجه الست که بر همه عالم قدرت تمام دارد و همه کامها
را محیط است مراو وزیری دارد که کارهای او را سرانجام میدهد و کارها چنانکه هیچکس
نتواند کرد او میکند و عجب اینست که آن وزیر هیچ نمیداند و هیچ چیز لذت ندارد و
هیچ کاری برای خود نمیکند و هرچه میکند برای راجه میکند من پرسیدم که آن ملک
کجاست و بچه طریق بدست می آید و کیست که آنرا بدست آورده و راجه آنملک کیست
و ما هر سه لوک را مسخر کرده ایم چرا آن راجه و آن ملک را تسخیر نکرده ایم و وزیر کدام
ست پدر گفت آنملک ملک مکت است و راجه آنملک جیو آتما است و وزیر او دل
جیو آتما چون مالک آن ملک شد همه مراتب کمالات بدست آورد و از همه غمها
و المها نجات یافت و دل که وزیر او ست هیچکس از وی بود و نیست و آدمی بلشکر و سپاه
بر وی غالب نمی تواند شد الا بحکمت و تدبیر اسمعی البته طریق هست و آن را تدبیر [illegible]

که اوقات خود را چهار حصه کند دو حصه صرف کار و بار دنیوی نماید و یکحصه برای
خواندن شاستر و یکی برای خدمت اوستاد مقرر کند و متوسط از جمله چهار حصه دو
حصه برای خدمت اوستاد و یکحصه برای خواندن شاستر و یکی برای کار دنیا
صرف کند و دانا از چهار حصه دو حصه برای مطالع شاستر و یکحصه برای خدمت
اوستاد و یکی برای گفتگوی حقایق و معارف الهی مقرر نماید و از بدست آوردن
دل دو چیز حاصل میشود یکی ترک عادتها آنچه بان الفت گرفته دوم مشاهده پرم آتما
و این هر دو پرسپر یعنی موقوف علیه یکدیگر است هر که ترک مالوفات کرد
بمشاهده پرم آتما فایز گشت و هر که بمشاهده پرم آتما رسید ترک مالوفات کرد
ای فرزند بدست آوردن هر ملک طریق جدا دارد طریق بدست آوردن ملک
ملکت خدمت عارفان و دانایان است و خواندن کتب متصوفه و بید و شاستر
و عمل بموجب احکام بید و شاستر و ترک لذات و مالوفات و دوام شغل باطن
اینهمه مراتب بمشاهده و معرفت خاص میرساند راجه بل چون نصیحت پدر را یاد
کرد دل او از لذات دنیوی سرد شد و آرام گرفت و گفت از شکراچارج استاد
خود هم از معنی پرم آتما بپرسم انچنین مراقبه کرده شکراچارج را حاضر ساخت و اورا استقبال
و تواضع کرد و جواهر و تکلها نثار نمود و گفت ای استاد مرا قدرت نیست که در خدمت
شما چیزی بپرسم لیکن چون استادی غیر از شما ندارم و مهربانی شما در باره خود
بکمال می بینم اینقدر می پرسم که کاینات چه چیز است و بقای او تا کی است و از چه

بہم میرسد و من کیستم و شما کیستید و اینہمہ کہ می بینیم چہ چیز ست شنکراچارج گفت کہ مراو د
رفتن اندر لوک ضرورست فرصت ندارم کہ جواب اینقدر سوالہا را بتفصیل خاطرنشان تو
گنم یک سخن مفید مختصر بتو میگویم اگر فہمیدہ درست
داری جواب ہمہ سخنہا است کہ در کائنات غیر چیتن سروپ چیزی موجود نیست و از چیتن
سروپ ہمہ پیدا شدہ و باقی بودن او بانیست و بدو ام او دوام دارد و من و تو و
جملہ کائنات غیر چیتن سروپ چیزی دیگر نیست تمام سخن ہمین است و بس حالا من میروم و مدتی
رکہ انتظار من میکشند مریخ و ارتر و انکار او نیست و بلہ و کرت او شنتا و چند روز
مرا و را نجا توقف خواہد بود شنکراچارج این سخن را گفتہ بیرون رفت و از سخن او
بلی را آرام تمام حاصل گشت و گفت کہ ہرچہ است راست گفتہ راست است و قول او را
تمام راجہ
عمل درپیشی تمام زدی نمود چنانچہ چراغ در جای بی مزاحمت باد و آسمان را در ہوا
سیر و زرت بعد از آن بل در بالاخانہ کہ از بلہ ساختہ بود بعبادت مشغول شد و
خدمتگاران مقرب او کہ در آنجا میرفتند او را از مراقبہ بیدار نمی توانستند کرد تا
آنکہ خود بخود بیدار گشت و از کائنات بالی تعلق شدہ باز بدستور سابق بکار و بار
راجگی پرداخت و گشت فرمود ای راجہ چند تو ہم مثل بل دل خود را از کائنات
جدا کردہ ہمہ کارہای راجگی را میکردہ باش و ہیچ حکمی از احکام شاستر معطل مگذار
و ہیچ چیز آلودہ مشو ای راجہ چند بہلاد و بل بسر ہرن کشب کہ راجہ و سردار دیتیان
بود شاہی خود کردہ بمرتبہ معرفت رسید این حکایت ہم بشنو حکایت بہلاد

چون اندیشه کرد که پدر و عم و عمزاده با تمام قبیله من که مثل کوهها قوی هیکل بودند و بزرگ
بار و زور کوهها را میتوانستند از بیخ بر کنند همه ایشان کشته شد هیچکس از ایشان غالب نشد
الحال من تنها که در زور از آنها کمترم چطور دشمن را مغلوب میتوانم ساخت صلاح کار
من همین است که بخدمت ایشان هیچکار نکنم و چنان کنم که عین ایشان شوم و دشمن را
یار و یاور خود سازم با این عزیمت عبادت ایشان شروع نمود لشکر دیتیان چون
دیدند که بادشاه ایشان مشغول بعبادت ایشان شد همه طریق مخالفت را گذاشته بشرف
پرستش گشتند این خبر چون بدیوتاها رسید گفتند هرگاه دیتیان پرستش ایشان اختیار
نمودند شاید رفته رفته ایشان جانب ایشان بگیرد همه ایشان جمع شده پیش بشن رفتند
و گفتند که شیاطین را بعبادت ایشان چکار مثل آنکه در عبادت مشغول شدند احوال بدی
وارد ایشان خواهد آمد پهلاد اگر بهشتی شود و آزرده نشوید که پهلاد اگر نیک شود بسیار
نیک است چنانچه نیکی او اگر بد گردد بسیار بد است این بدن اخیر پهلاد است بعد
ازین بدن دیگر تعلق نخواهد گرفت و بدرجه مکت خواهد شد ایشان این سخن گفته
دیوتاها را رخصت کرد که باکاش بروند و خود در دریای شیر در آمد بهمان شهنه
و پهلاد عبادت و ریاضت بسیاری کرد و هنوز بمرتبه معرفت نرسیده بود که
ایشان با جمیع دیوتاها بعبادت خانه او حاضر شد پهلاد ایشان را دید تعظیم بجا آورد
ایشان گفت که شما خانه تاریک نادانی را چراغ اید جمیع نفایس آسمان و زمین
را بخزانه هرجا از ذات شما پدید شده چیزی که میخواهی از من طلب پهلاد گفت

که بخشنده مرادات دهبانیان شما اید مطلبی که بهتر و بزرگتر ازان نباشد بمن عنایت
فرمائید لیش فرمود که ترا علمی نصیب شود که باعث مکت گردد و اثری از غفلت
و نادانی در تو نماند لیش این سخن گفته بعالم دیگر رفت بعد ازان پهلاد در عالم تصور
افتاد و گفت که من بدن و اعضا و احشا نیم و انچه حواس ادراک کنند نیز نیستم
محض آتما چنین للّٰه سروپ و سرب بیاپک ام و نور من آفتاب و ماهتاب و همه
ستاره ها روشن اند بسیار کلان بودم عجب که خود را خورد دانسته بودم الحال خود
یقین دانستم که همه منم لیش نمسکار یعنی سجده من مراست نمسکه شما ام و شما که من اید
همه را نمسکارست پهلاد این سخن را گفته خاموش شد و در نرکلپ سمادهه مستغرق
شد و تا پنجهزار سال یک مراقبه کرد درین مدت مفسدان و نادانان و دیتیان ملک را
از حکومت خالی یافته کارهای ناکردنی بسیار کردند لیش این معنی را دانسته باز نزد
پهلاد آمده او را از مراقبه بیدار کرده بود و گفتند که هنوز وقت گذاشتن بدن نیست
تو این بدن را چرا ضعیف کرده می باید که با جیون مکت راجگی بکنی و از احوال
عالم خبردار باشی و چهار ارب و سی و دو کرور سال راج و سلطنت کنی بعد ازان
بدن را خواهی گذاشت و بدیه مکت خواهی شد لیش این سخن فرموده پهلاد را
بر تخت راجگی نشانده رفتند رام چند از بششت پرسید که پهلاد را هرگاه این چنین
استغراق دست داده بود چرا بیدار شد بششت فرمود که پهلاد هنوز [illegible] در مرتبه
ششم گیان بهومکا بوده است و هنوز تنبیه اندک باسنا بر مثال تخم بریان در [illegible]

می ماند و تا باسنا در و باقیست بیدار شدن او از استغراق ممکن است اگر
گویند که در مرتبهٔ هفتم گیان بهومکا هم بدن بحال خود می ماند لهذا بدیهیه مکث را
مرتبهٔ هشتم خارج از مراتب هفتگانهٔ دانائی شمرده اند و تا بدن باقی است باسنا
فی الجمله می ماند چنانکه سابق مذکور شد و باسنا سبب بیدار شدن است گویم
کما نچه مذکور شد که در مرتبهٔ هفتم بیدار شدن عارف از استغراق ممکن نیست مراد
اینست که درین مرتبه عارف نه از خود بیدار میتواند شد و نه از بیدار کردن دیگری
اگر حقتعالی بمقتضای حکمت بالغهٔ خود او را بیدار ساخته بکاروبار اهل روزگار
مشغول کند یا مرشد صاحب قدرت که خلیفهٔ حق است او را بیدار سازد ممکن
است و برین تقدیر احتمال دارد که پهلاد در مرتبهٔ هفتم گیان بهومکا متمکن شده
باشد بیدار کردن او از بشن است نه از دیگری و بشن اکمل اوتار الهی
است و تدبیر نیز از همه موجودات بشن فرمود که همه عالم پرداختهٔ مایا است
و غفلت و نادانی و توهم اثر و نتیجهٔ مایاست و دور شدن او از بدست آوردن
دل است درین باب حکایتی دیگر از من بشنو حکایت در ملک کوسلا
یعنی ولایت اوده برهمنی گاده نام بسیار زاهد بود و دانا بود بقصد عبادت
به بیابان رفت و در میان آب تا هشت ماه ریاضت کشید روزی بشن پیش
او حاضر شده با او گفتند که ای برهمن از آب برآی و هر چه میخواهی از ما طلب
برهمن بشن را نمسکار کرد و گفت میخواهم که مایای خود را که مادهٔ این ظهورات

بی نهایت است بمن بنمائید گفتن فرمودند که مایای خود را بتو خواهم نمود و این عهد
با او درمیان آورده رفتند بعده روزی برهمن غسل میکرد چون در آب غوطه
زد خود را دید که بیمار شده مرده است و مادر و زن و قبیله رسم تجهیز و تکفین بجا آورده
او را سوختند بعد ازان دید که در ملک هون رفته در رحم زن کناسی حمل شده و
بعد از مدت پسر سیاه زنگی متولد شد پدر و مادر او را کنج نام نهادند و به پرورش او
پرداختند چون شانزده ساله شد کتخدا کردند و زن جمیله بدست او افتاد و از و
فرزندان بهم رسانید بعد ازان میل عبادت پیدا کرد و با زن و فرزندان از خانه
برآمده به بیابان رفت و در آنجا سکونت نمود پس از چندگاه زن و فرزندانش
مردند برهمن تنها از آنجا برآمده در ملک دیگر رفت دید که راجه آن ملک مرده است
و فرزندی ندارد که بجای او نشیند وزرا و وکلا مالای مروارید بخرطوم فیلی حواله کردند
و مقرر نمودند که فیل آن مالا را بگردن هر کس که بیندازد او را راجه کنند اتفاقاً فیل
مالا را بگلوی آن کناس مسافر انداخت او را براجگی برداشتند و راجه کول نام نهادند
کول هشت سال کار و بار راجگی را سرانجام نمود روزی بی تکلف از خانه برآمده بود
کناسی که با او خویشی داشت در آنجا عبور نموده او را دید و شناخت و گفت که ای
کنج تا حال کجا بودی و چطور گذرانیدی و تعجب میکرد که این خویش خود را بعد از
هشت سال دیدم همه مردم سخنان او را شنیده دانستند که این راجه از قوم
چندال است همه امرا و وزرا حیران شدند که ما با این راجه طعام خورده‌ایم و صحبت

داشتیم چنداں شد بهم الحال چه بد بر نیشم که ازین گناه پاک شوم و ازین ننگ
بر آیم برنیاب به بندان رجوع نمودند بندتان گفتند که آتش کلان برافروزید
و خود را بسوزید همه بگفتهٔ بندتان خود را سوختند راجه گفت که چون اینها بسبب
من باین بلا گرفتار شدند مروت نیست که من خود را از سوختن نگاه دارم خودهم
در آتش افتاد و در عین آن آتش دید که در آب در آمده است و غسل میکند و این
آب همانست که روز اول دران غسل میکرد در پارچه هائی که برکنار آب گذاشته
بود بحال خود است بعد ازان از آب بر آمده حساب کرد که از ابتدائی که از خانه
بر آمده بغسل مشغول شده بود تا حال چهار گهری گذشته است و عمری که در
کناسی در اچگی گذرانیده قریب صد سال است تحقیق دانست که اینکار مایا د
برهم است که التماس اطلاع برانمیعنی از شش نموده بود که گاده اینواقعه گذرانیده باز
به بیابان رفت و بعبادت مشغول شد روزی برهمنی گیگبا او مهمان شد او را
مهماندارئی کرد و میوه جنگلی پیش آورد مهمان شب در انجا گذرانید و حکایات عجیب
نقل کرد گاده ازو پرسید که تو چرا لاغر و نزاری گفت درین ایام واقعهٔ عجیبی دیده
شده است من در ملک کیر تماده مسافر بودم در انجا شنیدم که چنڈالی درین ملک
راجه شده بود همه مردم اشراف و امرا که معاشرت و مواکلت با او کرده بودند چون
بر حقیقت حال اطلاع یافتند همه خود را سوختند من این حقیقت را شنیده بسبب
ملول دل از برده گشتم که چندین برهمن بیگناه درینواقعه خود را سوختند اندیشه کردم

ت

از دل

که مبادا ازین شنیدن اینجا جز از من هم البودی تقصیری شده باشم بر برآگ رفتم و چندگاه
بعبادت و ریاضت پرداختم این زردی و لاغری من اثر آن عبادت است
تا گاده این همه را شنیده دانست که اینهمه بعینه حکایت اوست و گفت این واقعه را در
عالم وهم و خیال دیده بوده و وقوع آن در نفس الامر معنی ندارد و بجهت تحقیق
این احوال اول بملک سون رفت و خانه خود را دید و بر حقیقت احوال شده
خود مطلع گردید و نسبت خود را بآن قوم تحقیق نمود و بعد از آن بملک کیسر رفته و
حکایت راجگی خود را شنیده بعلم الیقین دانست که اینهمه آثار قدرت الهی است
که از وهم بظهور آمده بود بوطن مراجعت نمود و بعبادت مشغول شد و تا یک و نیم
سال هر روز اندکی آب میخورد و پس در اثنای آن بازجامه شده او را گفتند که
بابا ما را دیدی امسال چه میخواهی گاده پرسید که این عالم را که بسر در وهم و خیال
دیده بود حقیقت آن چیست [illegible] جواب دادند که اینهمه عالم که احوال می بینی هم در وهم
می بینی [illegible] عناصر و فرزندان عناصر در وهم نمایان شده اند نادان میگوید که
سن هم این دیگر است و آن دیگر و درین وهم غرق میشود و دانا میگوید که همه
وهم است و باقی حق است [illegible] این شد و هم از باطن دور نمیشود تا بکمال شعور
نمیرسی می باید که از همه کارها خود را فارغ ساخته در کوهی بروی و خدا را
براستی بعبادت [illegible] این نصیحت باو فرموده غیب شدند و برهمن بکوه رفته به
ریاضت و عبادت مشغول شد تا بمرتبه عرفان رسید بهشت فرمودای راجه [illegible]

غفلتهای عظیم بر دلها مستولی ساخته است چنانچه گاوه برهمن راجنبد گاه گرفتار
غفلت کرده بود لهذا نادان خود را در محنت دوری می اندازد و دانا را این
بیماری عارض میشود و صاحب این بیماری اگر معالجه خود بپردازد می باید که
دل خود را بدست آورد و بدست آوردن دل از خورسند بودن است بانچه
بالفعل پیش نظر اوست و در فکر ماضی و مستقبل نیفتادن و باید با شناسا شکلیت گردن
که هر لحظه صد هزار خطره پیش می آرد و علاج خطرات جز این نیست که هر خطره که
بیاید در لحظه رفع کند و نگذارد که مکرر شود و قوت بگیرد چون این علاج پیوسته
بکنی آن بیماری از تو خواهد رفت و هستی حقیقی و سرور دایمی و بجمیع صفات حمیده
متصف خواهی شد ای رامچند در گشتن و ترش بودن و رفتن و استادن و
گرفتن و گذاشتن و دیدن و دیده بستن از حضور حق غافل مباش و به تفرقه های
عالم نظر مکن و خلاصه حقیقت آنرا بدست بگیر و بآرام بنشین ای رامچند هر گاه بلذات
شناخت آشنا خواهی شد کلان ترین لذات دنیا ناچیز خواهد نمود بلکه مثل زهر
خواهد بود ای رامچند دل مثل مار است و خواهش دنیا مثل باد و لذتها و شهوات
مثل شیر و باد و شیر هر دو غذای مار است هر که این غذا ها برای مار دل مهیا
میکند او را فربه میسازد ای رامچند دل خود را مثل اوالک بنام زهر کشنده بدن کن
لیو جهل کامل خود را از دریای غفلت برآر رامچند پرسید که اوالک چطور
خود را زبون کرده بود بسیست فرمود حکایت در ملک ماجوسب کوه

کلانی است که پارهٔ زمین سفید مثل کافور دارد و گلهای زنگارنگ دران زمین
شگفته است اوالک درانجا عبادت میکرد و باشناسای او بالکل دور شده بود لیکن
بر ریاضت دایمی و عمل شاستر و نگاهداشت حواس بطلب معرفت در دل او جا گرفت
و پیوسته با نفس خود جنگ داشت گاهی یاد محسوسات او را بی آرام می ساخت
و گاهی نظر بباطن خود کرده اندکی تسکین می یافت چون دید که در مسکن قدیم دل
او آرام نمیگیرد در همان کوه جائی دیگر که گذر آدم نبود برای نشستن خود اختیار
نموده بعبادت مشغول شد و بالنفس خود گفت که ای بی خبر چرا شهرستان
دانائی را گذاشته بجنگل نادانی میروی چنانچه احمق باغ پر از درخت طوبی
را گذاشته به جنگل زهر و زقوم برود ای نفس آلوده محسوسات مباش مثل
آهو با آواز خوش گرفتار مشو والا کشته خواهی شد و مثل فیل بحواس ماده گرفتار
مشو والا بسته میشوی و مثل پروانه گرفتار روشنی چراغ مشو والا خواهی سوخت
و مثل ماهی بمزه گوشت گرفتار مشو والا شکار خواهی شد و مثل زنبور سیاه گرفتار
بوی خوش مشو والا در بند خواهی افتاد ای نفس هر یکی ازین حیوانات گرفتار
یک لذت یک حس شده هلاک گشته اند تو که بهمه لذتها گرفتاری چگونه رستگاری
خواهی یافت ای نفس هر گاه در تو هرم آتمانی گنجد بچه کار خواهی آمد من در تمام
بدن از سر تا ناخن پای تفحص کردم چیزیکه درین میانی تن تواند گفت نیست
پس مرا فکر باید کرد که گوینده من کیست اوالک این سخن را گفته بمراقبه رفت و

ششم بستن پرانایام یعنی حبس نفس بعمل آورد اول عمل کهچرک یعنی خالی کردن دل از بادو طریقش آنست که پران بادی را که جای او دل ست از راه رگی که سکهمنا نام دارد از دل ببالا می کشند و باین سبب چهار باد دیگر که اودان و بیان و سمان و اپان نام دارد از راه رگهای که متصل سکهمنا ست داخل سکهمنا شده ببالا کشیده میشود و این بادها را بتدریج بدماغ میرسانند دوم عمل گنهک یعنی گوره ست و آن عبارتست از جمع کردن و نگاهداشتن بادهای بالا کشیده در ام الدماغ و چون این عمل بسیار حرارت میدهد و حرارت آتش ست احتمال دارد که درین عمل ضرری از حرارت ببدن رسد و ضعف و نقصان بهم رسانند و اشیعنی مانع مطلب ست که بدن در همه کارها مرکب روح ست تا مرکب نباشد راه رفتن دشوار ست پس عامل را می باید که درین عمل از بدن خود خبردار شود و آن ضرر را در تصور بر باسنا و اهنکار و صفتهای بد بنیاد از دنا اینها بسوزند و بدن صحیح و سالم بماند سوم عمل ریچک یعنی خالی کردن دماغ از باد و آن عبارتست از گذاشتن بادهای بالا کشیده بتدریج و آهستگی از جائیکه حبس کرده بود و رسانیدن آن بادها بجائی که از آنجا بالا کشیده بود و این صعب تر از دو عمل سابق ست که این بادها در وقت گذاشتن میل بمکان طبعی خود میکنند و زود میخواهند که بآنجا برسند و نزدیک میشود که سررشته ضبط از دست عامل برود و چون اثر این عمل در آخر بوقوعست می باید که کاشتہ

راکه معدن آبحیات است تصور کنند و دود آتش راکه در عمل کنبهک نمودار شده
بود قرار دهد که ابر شده آبحیات می بارد و چون این تصور بکمال میرسد دماغ
پر از آبحیات میگردد و آبحیات از راه سکهمنا بر رگهای دیگر و جمیع اعضا و جوارح
(نام رگی ۱۲)
میرسد و باشناسی سوخته بار زنده میگردد و لیکن بصورت بدل نیکو یعنی بجای
(یعنی عوض اینک)
صفات ذمیمه که سوخته است صفات حمیده ظاهری و باطنی مثل شگفتگی روی و
تکلم شیرین و ملائم و محبت و رضا و تسلیم بظهور می آید و از خواص این شغل است که
ملک الموت را بعامل کاری نمی ماند بلکه زیستن و مردن باختیار او می باشد القصه
اودالک این سر عمل را باهستگی باتمام رسانید چنانکه جثه جوگ نگر یعنی بسینه
زور سخت گوشتی و درین اشغال در بنیاد و بدن او صرفی نرسید و از ابتدا
این جوگ دل او آرام یافت و دریای سر گذشت و مالک هشت سِدّه شد
و هشت سِدّه بصورتهای جمیل نزد او حاضر شده او را گفتند که در لوک ما بیائید
و چهار ارب و سی و دو کرور سال از نعمتهای گوناگون تمتع کنید اودالک جواب داد
که از من شما را سلام باد بروید که باشما کاری ندارم و بمراقبه مشغول شد گاهی بعد
از روزی و گاهی بعد از ماهی و گاهی بعد از سالی از مراقبه بیدار میگشت بعد ازان
بخاطر او رسید که بدن تهی کنم شود دیگر بار بران لب ها را بر هم نهاده و دندانهای بالا
و پائین از هم جدا کرده سر زبان را به بیخ کام رسانیده بعمل کنبهک حبس نفس
کرده تعلق بدنی را گذاشت و برآسود و سرو و مجسم گشت بسم الله فرمودای

رامچند تو هم مثل او انکه بخواندن شاستر و امداد استاد و فکر درست خود بمرتبه
معرفت رسیده و سرور محض باش رامچند پرسید که دو کس که عارف باشند یکی
کار دنیا میکند و دیگری نمیکند ازین هر دو کدام بهتر است بسشت فرمود که هر که
دل او آرام گرفته است او را کار دنیا کردن و ناکردن یکسان است کار کردن او
مثل رقاص مست است که رقص میکند و از قواعد رقص خبری ندارد و عارف کار
کننده همچنین کار دنیا میکند و خبر ازان ندارد و کسی که دل او بی آرام است اگر
ترک دنیا کرده گوشه نشین شده مراقبه کند او مثل رقاص مست است که رقص
میکند و از قواعد خبر ندارد و مراقب غافل همچنین مراقبه میکند و قاعده نمیکند و
قاعده اینست که دل پریشان نداشته باشد ای رامچند کسی با دل پریشان
هر چند هیچکار نکند گویا همه کار میکند تعب و محنت کار کردن باو میرسد چنانچه کسی
در خواب بچاه می افتد با آنکه در ان وقت هیچکار نمیکند آزار افتادن چاه می یابد
خانه عارف از بی تعلقی بیابان است و بیابان برای غافل خانه پر از آسیبها
زمین و آسمان و دریا و کوه آنچه در عالم است اگر دل را با آنها تعلق هست
گویا همه بار های دل است برون افتاده و اگر دل از آنها بی تعلق است همه
در تصور او معدوم اند کسی که دل بدست آورده است خواه امور زینت و
رستگاری بیاید و خواه تعبد از جنگ ها او را مضرت ندارد و مثل طلای در گل
افتاده را گل نقصان نمیرساند درینباب حکایتی ترا میگویم حکایت

ای رامچند در دامن کوه کیلاس جمعی از قوم کرات می باشند راجه ابنهار که نام
داشت و او بمقتضای سیاست ملکی مرتکب افعال ناشایسته را بپاداش میرسانید
روزی درین فکر افتاد که آزار رسانیدن این مردم هر چند حسابی باشد چون از دست
من واقع میشود باطن مرا کدورتی بهم میرساند و اینمعنی را هر گاه بتصور میکنم آزار
می یابم مثل فیلی که ناخن تعمیر را تصور کرده آزار می یابد درین اثنا ماندب رکهیشر
بخانه او آمد راجه او را تواضع نمود و با او گفت که کارهای دنیا دل مرا پریشان
میدارد شما بزرگ و استاد بد نوعی توجه کنید که این پریشانی من دور شود ماندب
گفت که تو عاقلی پریشانی خود را خود دور کن و این فکر را شعار خود ساز که من کیستم و
جهان چیست ازین فکر کار بسته تو گشایش خواهد یافت همین سخن را گفت و رفت
راجه از مداومت این فکر دریافت که در همه او اندرجسم و همه کاینات یک حقیقت
موجود است چنانچه ... دانهای جواهر یک رشته همه را جمع کرده است و از دولت
این فکر گیانی و عارف شد ای رامچند راجه ابنهار که بسعی و تلاش خود معرفت یافت
وازروی خلق بخواب رفت و بروجه حق بیدار شد و کار و بار راجگی بحکم شاستر
بی تعلق خاطر میکرد نه با کسی ملاطفت و ترحم داشت و نه قهر و غضب و در زمان راجه مذکور
در ملک کابل راجه بود سرکه نام و هر دو راجه با هم یار بودند قحطی در کابل افتاده
و رعایا پریشان و خراب شدند راجه سرکه خرابی و آوارگی رعایا دیده تاب نتوانست
آورد و به بیابان رفت و بعبادت مشغول شد و یکهزار سال ریاضت کشید و

برگ خشک درختان بخورد از محبت مریاد نام بانست و مریاد در لغت خورنده برگ خشک ست و بسبب این ریاضت بمرتبهٔ معرفت رسید هرگاه بخواست بانک توجهی با کاش و پامال معرفت دو رانخال راجه رکهه بدیدن او آمد مریاد او را تواضع کرد و گفت چنانچه شما بعنایت الهی دولت معرفت یافتید من هم یا تیم الحال بگوئید که شما بجمعیت خاطر کار دنیا میکنید یا نه رکهه جواب داد که کسی که بمرتبهٔ معرفت رسید صد هزار کار دنیا و اشغال ظاهری حضور او را مانع غیبت ای مریاد چنانچه زمانه و باد یک لحظه حرکت را فراموش میکند همچنین عارف یک لحظه حق را فراموش نمیکند لیست فرمود ای رنجید چنانچه این هر دو راجه بعد حاصل شدن معرفت کار و بار راجگی میکردند تو هم عارف شو و کارهای راجگی میکرده باش در بیان حکایت دیگر بشنو سکوسیم حکایت در ملک خوب کوهی است مسکن اتر بسیر بر همادر اینجا در رجا بد حترتاس بود و هر کدام پسری داشت یکی را بهاس نام بود و دیگر بلاس در میان این هر دو پسر کمال الفت و محبت بود هر کدام بعد از فوت پدر گوشه علیحده اختیار نموده بعبادت مشغول شدند و مدتها برین گذشت روزی هر دو برادر با هم ملاقات نمودند بلاس با بهاس گفت که عافیت قرین تو باد در خدمت که از من جدا بودی چطور گذرانیدی و از مانع عبادت تو میوه دار شد یا نه بهاس گفت دیدار شما بهانیست ناسپت و لیکن تا دانستنی ادانسته نشده ست و حقیقت هستی عالم بظهور نه پیوسته و نفس آرام نیافته

مانند کجاست اختلاط همه عالم بیماری بسوچیکاست و علاج این بیماری شناخت
(بسوچیکا هیضه ملک را گویند ۱۲)
برهم آتماست تا کسی علاج بیماری خود نیافته است او را قرار و آرام نیست ای
رامچند هر دو یار صحبت یکدیگر بمعرفت رسیدند و صحبت نیک اثرها دارد رامچند پرسید
صحبت نیک کدام است و صحبت بد کدام است بشنو که صحبت با روح تنهائی الا اثر
لوازم بدنی صحبت نیک است و صحبت با بدن و اشتغال حسی و جسمانی صحبت بد ای
رامچند ما همه گشتن و تعلق روحی شریک ایم بسبب صحبت و اختلاط بدن بحال پستی
مانده ایم گشتن از این تعلق صاحب هر سه لوک گشت کسی که از نادانی بسته تعلقات است
هر جا که اندک متاع دنیا دید خود را بر وی زند مثل کرکس هر جا که پارچه گوشت
مردار می بیند بر وی می افتد ای رامچند کسی که عارف و گیانی شد او را اقسام
دهارنا در دل و در دماغ و میان دو ابرو و در سر بینی و مردمک چشم و در من اکاش
(یعنی شگاف بینی ۱۲)
و آتما و در هر جا که خواهد میسر است و دهارنا یکی از اعمال هشتگانه جوگ است که آنها را
اشت انگ گویند و آن عبارت است از گماشتن تصور بر یک چیز خاص و اعمال
(هشت را گویند ۱۲)
هشتگانه جوگ یکی جم نام دارد دوم نیم سوم آسن چهارم پرانایام پنجم پرتیاهار
ششم دهارنا هفتم دهیان هشتم سمادهه و تحقیق مراتب این اعمال بتفصیل که زیاده
بران متصور نباشد در جوگ شاستر مذکور است و مجمل آن این است اینکه اول
جم یعنی انتظام کارها و آن ده قسم است یکی اهنسا یعنی هیچکس را نرنجاند
نه بقول و نه بفعل و نه بتصور الا بحکم شاستر دوم ستیا یعنی سخن راست

تا هرچه دیده یا شنیده یا بعقل خود دانسته چنانچه خود فهمیده بعبارت
واضح در دل دیگری می بیند ازدستوم استی یعنی مال دیگری را نگرفته
بعقل و نه بقول و نه بتصور الا بحکم شاستر چهارم برهمه چرج یعنی بزن
میل حرام نکند نه بخطره و نه بگفتگو و نه بخلوت و نه بنظر و نه بفعل و بزن
خود مخالف شاستر صحبت ندارد پنجم دیا یعنی مهربانی با خلق خدا بموجب
حکم شاستر ششم آرجو یعنی هرچه کند موافق شاستر کند نگوید که من
حکیم هفتم چهمان سی یعنی از یافتن محبوب و نه دیدن مکروه مسرور نباشد
و بعکس آن آزرده نشود هشتم دموت سی یعنی قناعت هم بست اهار
یعنی اندک خوردن و آن سنیاسی و بان پرست را شانزده لقمه
و شاهل راسی و دو لقمه و خواننده بید را آنقدر که بر تعلیم قادر باشد
دهم شوچ سی یعنی طهارت کردن رو و دست و پا شستن و غسل
کردن و گل بکار بردن اگر بیمار باشد و باستعمال آب متعذر شود
یا آب نباشد بجای آب خاک بر بدن بمالد این طهارت ظاهری است
و طهارت باطنی احتراز است از مخالف بید و تامل نمودن در معنی بید
دوم سیم سنت سی یعنی قرار دادن و آن ده قسم است اکی تب یعنی ریاضت
دادن بدن خود را از خوردن و نوشیدن و سخن گفتن و اشارت
کردن و ایستادن و نشستن و خوابیدن دوم سنتوکهه سی یعنی آرام دل و

جزع نمودن در وقت جدائی و ماتم محبوب و اضطراب نداشتن در تحصیل
وصل او سوم آستک یعنی اعتقاد داشتن بشاستر خواه موافق عقل
باشد خواه مخالف چهارم دان یعنی چیزے از مال خود بمحتاج دادن
بشرطیکه بر طبق شاستر مالک آن مال شده باشد پنجم ایشر پوجا
یعنی عبادت حقتعالے از روی اخلاص باطن که بریا و عجب آلوده
باشد ششم سدهانت سرون یعنی سخن خوب شنیدن از استادان
کامل و پیران عامل هفتم هری یعنی ندامت از ترک مامور و ارتکاب
منهی هشتم مت یعنی آرزوی عمل نیک داشتن اگرچه از دست نیاید
نهم جپ یعنی خواندن اسمای الهی بطریقی که از استاد کامل شنیده باشد
بزبان و بدل و خواندن حکایات بزرگان هم داخل جپ ست و دهم
هوم یعنی در آتش انداختن بعضے از حیوانات و نباتات و جمادات
بحکم شاستر و این هر دو انگ جم و نیم خصوصیتی بجوگ ندارند همه کس را
در همه وقت اگر بعمل آرند نفع دارد خواه جوگیشر خواه سار الناس
ششتش انگ باقی مختص بعمل جوگ اند انگ سیوم آسن ست یعنی
طریق نشستن و آن چهارده قسم است که درین مسطور میگردد یکے پدم
آسن یعنی هر دو قدم بر رانها بگذارد قدم راست را بر ران چپ و
قدم چپ را بر ران راست دوم سر آسن یک قدم بر زمین بچسپاند و

قدم دوم را میان ران و ساق برآورده و بالا بگذارد سوم بهدرآسن
یعنی هردو پا را باهم بچسپاند و اعضای تناسل را بالای هردو پا ستعمد
و جمع نماید هردو کف دست راست بر جیب نهاده از جانب پاشنه دست
بالای اعضای تناسل بگذارد چهارم شوشنک یعنی هردو قدم را دراز
هردو ران بر زمین بگذارد پنجم ونداآسن هردو پا دراز کرده بچسپاند و
هردو کف دست . چنانچه در بهدرآسن گفته شد کار بفرماید ششم شوناشی
وآن عبارت از احیاست یعنی هردو زانو را برداشته به دو دست تا
لفعت جمع و قایم کند هفتم بیرچک یعنی رو باسمان بخواند و هردو دست
دراز کرده بهر دو ران متصل سازد هشتم نشستن نیز بهم طاوس دهم شیر
یازدهم نشستن فیل دوازدهم سیمهان یعنی هردو کف پا را ابیش کرده
باهم بچسپاند سیزدهم اندرشکه بهر طریق که تا دیر تواند نشست چهاردهم
جتهاشکه یعنی نشستی که عامل بآن خو کرده باشد و طریق آسان شدن
آسنهای صعب پیوسته یاد کردن ششه ناک است که تمام زمین را
بسر خود گرفته جنبش حرکت نمیکند و ثمره ورزش آسنها این است که گرمی
و سردی آزاری بعامل نمیرساند انگ چهارم پرانایام یعنی ضبط کردن
بادها که در بدن است و چون عمده بادها پران باد است از جهت آنکه
جا در دل دارد که عمده اعضاست و عبارت از روح حیوانی است که

ماده حیات ست و در ضمن ضبط او ضبط همه بادهاست بنابران عمل ابدایم
نه بیران بالسے مقید ساخته اند و عمل پرانایام سه نوع ست آسان
و میانه و دشوار آسان دو طریق ست یکی آنکه سوهم و بر سوهم را
از حرکت باز دارد دیگر پورک و کنبهک و ریچک را بکار برد پورک آنکه
رگ پنگلا را که بسوراخ راست بینی متصل ست بسته باد بیرون را
از راه ایڑا که بسوراخ چپ بینی متصل ست بدرون کشیده پر کند و
کنبهک آنکه هر دو سوراخ بسته باد درون کشیده تا مدت معهود نگهدارد و
ریچک آنکه باد نگهداشته را باهستگی سر دهد و سوراخ چپ به بندد و این
سه عمل را در ابتدا بدوازده ماترا قرار دهد و یک ماترا از زبان تلفظ
لفظ گهنتی ست در حد اوسط که نه بسرعت ادا کرده شود و نه باهستگی و
چون خوگر شد بدوازده ماترا برسد و چند روز اینرا درست کنند
بار و چند برساند همچنین سه چند و زیاده هر قدر که تواند بلکه خود بعادت
و چون این عمل از سه چند بگذراند یکبار باد از ایڑا بگیرد و از پنگلا
بگذارد و بار دیگر برعکس آن بکند و همچنین عمل میکرده باشد اگر گویند
که بازداشتن باد از حرکت طبیعی باز دارد و حرکتے که در عمل پورک و
ریچک چون سوهم و بر سوهم طبیعی ست بر روز و شب بست و
یکهزار و ششصد بار بطریق استمرار آید و رفت دارد و اجپا گایتری

که سابق ذکر یافت نیز همین عدد مضبوط است اگر عامل دل خود را از جمیع
تصورات و تصدیقات خالی کرده ربعی از روز و شب یا هر قدر که
تواند همین یک تصور خروج و دخول پران باے و یک تصدیق معنی
اجپاگاتیری داشته باشد و هیچ کسی و کاری نکند الا حاضر بودن برانچه
خود بخود بمقتضاے طبیعت هر جان دار واقع میشود مطلب تحصیل
مے انجامد و درین هر دو طریق اشاره ست خفی با آنکه هیچ مطلب
نداشته باشد الا درازی عمر هم بسهولیت دست میدهد نوع دوم عمل
میانه و آن نیز دو طریق ست یکے آنکه پران باے را از جاے
او حرکت داده تا سر بینی تا دوازده انگشت بیرون از بینی به برد و اپان باے
را نیز حرکت داده به پران باے متصل کند و این مرتبه عمل به
پورک تعلق دارد و همین منوال عمل کنبهک پران باے و اپان
باے را در جا باے که برده ست نگاه دارد و در ریچک دو عمل
جاری ست عمل اول صورت واپسے ستے مند و زیرا که پران با
تا سر بینی که رسید بیرون بیرون ست آید فقط نه به دوازده انگشت
نرسد بر میگردد و این مجموع هشت عمل میشود سه از پورک
و سه از کنبهک و دو از ریچک طریق دوم آنکه در گرفتن و نگاه داشتن
و گذاشتن پران باے قید زمان و مکان و تقدیم پورک و تاخیر

رسیک سرطرف سازد واین عمل را کیول کنبھک میگویند و نشستے
این عمل قید کردن بیران پا سے ست در بدن تا مدتے که به بسنت
و یک الک و شصت ہزار سواس و بر سواس سا پرالناس برابر باشد و
در مدت صد روز این عمل باخر میرسد و اگر تا صد روز ورزش شیوا مد
نگاہداشت بہتر نوع سوم مدرا و این عمل به دو مدرا یعنی به دو
بالقصدام میرسد یکے کہیچرے مدرا و طریقش النست که زبان را
از اصول و دراز کند چنانچه تا بہ ہم رند سر تواند رسانید بعد ازان زبان را
ببالاے کام نزدیک بہ ہم رند بر محکم کند تا بیران پاسے از انجا
حرکت نکند و بطرف بینی و چشم و گوش و ذہن بر نماید دوم بہو چیره
بدرا و طریقش آنکه پاشنه راست را بر بند رگه تواند میان مقعده
بیخ قضیب نگاہدارد و ہمان قدر پاشنه چپ دراینجا نگاہدارد و بعد ازان
ہر دو اکسن را برابر یکدیگر بنوبت مرعی دارد بعد ازان ایان را که برا
بالا کشیده بتدریج برآرد و بیران پاسے تا بہم رند بر سرم کند تقسیم
مقدمه آنکه در بدن آدمے ہفت چکر ترتیب یافت اول چکر
نزدیک مقعد جا دارد و آن چار برگ ست دوم سواد ہستان چکر
جاسے او زیر ناف ست بالاے او یار چکر و این شش برگ
دارد سیوم من پورک چکر و جاسے آن بالاے ناف ست و ده برگ

دارد چهارم اناهت چکر جاے آن میان سینه و شکم است هشت
برگ دارد و نزد بعضی دوازده برگ پنجم بسدهه چکر جاے او حلقوم است
شانزده برگ ششم آگیا چکر جاے آن ابروست دو برگ دارد
و نزد بعضی بست برگ هفتم سهسر دل چکر جای آن در دماغ است
هزار برگ دارد متصل برهم رندهر در رگ سکهمنا که در زیر این چکر آخر شده
این کنول ها را بجاے شاخ است و این کنول ها همه واژگونه اند و وقتی
که اپان باے بالا کشیده میشود و در حرکت بکمال میرسد همه رو بسوے
آکاس میگردند عمل جوگ انجام می پذیرد و اپان باے چون با ناهت
چکر میرسد اناهت شبد مسموع میگردد در اوایل عمل آواز جهینگر
بنهایت آهسته گویا جهن جهن جهنا و جهن جهن یکبار و دو باره و سه بار
بگوش میخورد و بعد مدتے مثل آواز بین می شنود و بعده آواز جهرسا
بعد ازان مثل آواز سنکه بعده مثل افتادن آب از کوه بلند بعد ازان مثل
گهاوج بعده مثل آواز نقاره و بعده مثل آواز رعد و از شنیدن آن
فی الحال لذتے مے یابد و در قوت متخیله چنان حس آید که از گلو می شنود
بعد از بسیاری عمل تصور میکنند که از برهم رندهر شنیده میشود و هیچ
چنان محسوس میگردد که این آواز از دل عامل تا برهم لوک متصل
است و بمرتبه شنیدن دل لذیذ است که شرح و بیان آن باحاطه ناطقه

درنمی آید وقتیکه مهادیو این شغل را به پاربتی تلقین کرد گفت کدام هشت را نمی توان
شرح داد و هیچ چیز تشبیهی نتوان کرد و تشبیهات مرتبه او را گفتگو در آوردن از حیز امکان بیرون است
و تشبیهاتی که درین باب گفتم مطلب آن بود که نزدیکی و دوری آن از راه اجمال بیان کنیم تا معلوم
تو شود که اناهت شود و مرتبه اول مثل آنست که کسی را بخشش کند غایت قرب بنده میشود و در مثل دوم او از علم
که چندین جوهر مسموع میگردد ای پاربتی هیچ رنگی در بدن از رنگ هما نافع تر نیست که اناهت
شده رنجهای او در رست و هیچ علاجی بهتر تحصیل این مطلب عمل کنهک نمیرسد که رنجهای بدر او ست و هیچ بدرا
مثل کهیچری بدر انیست که رنجها همیشه او ست و هیچ نعمه و سکانیات مشغله اناهت نمی باشد که از شنیدن
آن بنده خدا میشود انگشت پنجم پریتیاهار است یعنی حبس حواس از خوشهای محسوسه نفس و باز داشتن آن از حرکت
و قید کردن ایشان ناهست این پنج مرتبه وارد مرتبه اول آنست که میل عامل از اکثر محسوسات مجود
بر طرف میگردد دوم آنکه میل کند الا در محسوس که موافق شاستر سوم آنکه بالکل محسوسات میل نماید چهارم آنکه
نه وراز هیچ مطبوع است سر حاصل شود و نه از مکروه نفرت و فرار پنجم بکمال رسانیدن عمل پریتیاهار
پریتیاهار است انگشت ششم دهارنا است یعنی کمال شغل غایت توجه مطلب خاص مع آن مطلب را دلیل غائب تصور
بصورت مرشد است و در اوسط هر کار در حاجتی که رود به اعانت صورت مرشد بانجام میتواند رسانید
مثل آنکه بعبور لابدی محتاج شود یا خطائی که دیگر آزار او باشد مبتلا گردد به دفع او متوجه شود و به همه
مراتب امداد آن صورت مرشد سرانجام میتواند داد و مطلب آخر معرفت ذات مقدس الهی است و تمام آن
بدوازده ماترا کامل است یعنی توجه خاص را که هزار و دو صد و نود و شش ماترا استعداد و بعد حصول این مطلب
ازین عمل هرگز مختلف نمیشود انگشت هفتم دهیان است یعنی قید کردن پران تا دو هزار و چهار صد و نود

در می آید و وجود خارجی ندارد و بغیر از آنکه تماشا بیچ چیز موجود نیست ای رامچند ای معنی چون جوب غیبی
از برکت اخلاص یافتنی بکمال مطلب رسید و زیبا حکایت که همیشه میگویم چه حکایت مهب رکهشیر در
کوه بنده بعبادت مشغول بود چون مطلب او از عبادت ظاهر حاصل نشد بفقر بیراگ
جوگ در آمد و گوشهٔ دیگر از آن کوه برای مشغولی خود اختیار نمود و اسباب جو
مهیا ساخته بمراقبه مشغول شد و تا شش صد سال از خود و از کاینات خبر نداشت
گویا صورتی از سنگ تراشیده اند وقتی باران بسیار نبارید و از هر طرف گل
ولای بر وی جمع شده بدن او را پنهان ساخت چون بعد از سه صد سال بیدار
شد بدن را در خاک گذاشته در حال ببدن دیگر تعلق گرفت و چون مکت یافت
و یکصد سال گند هرپ شد و شصت لک و چهل هزار سال اندر گشت و چهار از
دهی دو دو کرور سال چیلهٔ مهادیو بود و خدمت ایشان میکرد بعد از آن از
بدنی که در خاک گذاشته بود یاد کرد و بعد بشکل شاگرد آفتاب او را از خاک
برآورد و آن بدن را از سابق بصورتی نیکوتر دیده بدن حال را گذاشته
بآن متعلق گشت و بعبادت و ریاضت مشغول شد روزی گفت که ای
یاران و دوستان وای خوشی و ناخوشی وای شادی و غم وای عبادت
و عملهای نیک همه شما را از من سلام برسد بروید که من میروم و بمرتبه مکت
مرتبهٔ فنا الله
میشوم رامچند پرسید که اگر اهل توحید و چون مکت صاحب تصرفات ظاهر
نیستند و قدرت رفتن باکاش و پاتال ندارند و سخنان اهل غیب نمی شنوند

سبب اینمعنی چه باشد بہشت فرمود که عارفان تعلق خاطر باین چیز ندارند و
میخواهند که تصرفی بکنند و اگر ایشانرا تعلقی باینها باشد عارف نیستند کشف کرامات
و تصرفات نتیجه بعض اعمال است و بعضی از بطالقه از ابتدای سلوک اعمال شاقه میکنند
لهذا ازین قسم تصرفات بعضی اوقات از ایشان بظهور می آید ازامجند پرسید که
جوگیان چرا عمر دراز یافتند بہشت فرمود که موت و فنا هم از حرکت دل و
مرتاضان ۱۲
تیران پای است چون رکهیشران دل و تیران پای را در قید داشته اند نمیگذارند
پای است
که حرکت کند پس سبب موت در ایشان موجود نمیشود و موت ایشان باختیار
ایشان است ازامجند پرسید که شما گر رنبرمودید که چون کمت به برطرف کردن
نفس است و چون نفس برطرف شد صفتهای نیک که از لوازم اوست بچه چیز بیابیم
می یابد بہشت فرمود که برطرف شدن نفس بدو طریق است یکی سروپ دوم
اروپ چون از صاحب جیون کمت صفت رجوگن و تموگن که سبب خصلتهای
بد هستند حال همه است برطرف میشود میتوان گفت که نفس او برطرف شده است
والا در حقیقت سروپ نفس برطرف نمیشود و ستوگن که موجب صفتهای نیک
و مصدر اوصاف حمیده و مدار کمالات انسانی در وست در نمازت بحال
می ماند و نفس صاحب بدیه کمت اروپ است و با بدن فانی میشود و آنچه در عرف
و عادت میگویند که نفس عارف مرده است سخن ظاهر است موافق تحقیق نیست
تا آدمی زنده است خواه عارف باشد خواه غافل نفس ممکن نیست که بمیرد

تمام شد الشتم پرکرن و در پرکرن ششم شروع افتاد اغاز
نرمان پرکرن ای رامچند چنان باش که ترا نگویند انجا هستی و انجا نیستی
و در یجهت هستی و در انجهت نیستی و در ینوقت هستی و در انوقت نیستی ای رامچند
بذات خود مسرور باش نه بسرور دیگر خود را یافته خاموش نشین و سخن مگو که
سخن گفتن جز و بیان است و آنجا که بیانست به جز و بیان حاجت نیست و بباطن
خود نظر کن و در آتش دانائی شک ها و وهمهای هر سه لوک را سوخته انگار ای
رامچند سخن بیدانت در دل کسی اثر میکند که اعتقاد درست داشته باشد هم به
بیدانت و هم باستادی که از وی می شنود و طالب با اعتقاد درست اتشه حقایق
میگردد و سخنی که می شنود آنرا زود فرا میگیرد چنانچه زراعت خشک آب را زود
جذب میکند ای رامچند او دیا که از الفاظ مشهور در بیدانت است باعتبار سه صفت
ستوگن و رجوگن و تموگن ده قسم میشود اول انکه هر سه صفت برابر باشند و این قسم
پرکرت نام دارد و هستی الصفت پرکرت مصدر هیچ چیز نمیشود قسم دوم انکه ستوگن
بر دو صفت آخر غالب باشد و هر دو صفت اخر برابر باشند از این قسم اده خلقت
دیوتاهای عارف است مثل بشن و مهادیو و برهما و امثال ایشان قسم سوم
انکه ستوگن بر رجوگن و تموگن غالب باشند و رجوگن بر تموگن و از این قسم ستر ان
دکا طان نوع انسانی بهم رسیده مثل بسشت و بشوا متر و امثال ایشان قسم
چهارم انکه ستوگن بر رجوگن و تموگن غالب باشد و تموگن بر رجوگن و از این قسم

ناگهان زبد باد هر آن که صنفی از دیو باشند بوجود آمدند مثل باسک و شکیبه کیا
جمیوکیت و امثال ایشان قسم پنجم آنکه رجوگن بر ستوگن و تموگن غالب باشند و این
هر دو برابر باشند و از قسم ششم سبب آفرینش جهتریان است مثل راجهند و خنک و امثال
ایشان قسم هفتم آنکه رجوگن بر ستوگن و تموگن غالب باشند و ستوگن بر تموگن از قسم هفتم
برهمنان بهم رسیدند مثل بالمیک و بیاس و امثال ایشان قسم هشتم آنکه رجوگن
بر ستوگن و تموگن غالب باشد و تموگن بر ستوگن از این قسم باعث خلقت شود در
گشت مثل دهرم و بیاده و امثال ایشان قسم نهم آنکه تموگن بر ستوگن و رجوگن
غالب باشد و این هر دو برابر باشند و از این قسم نباتات و جمادات بهم رسید مثل
طوبی و سمیر و امثال آنها قسم دهم آنکه تموگن بر ستوگن و رجوگن غالب باشد
و ستوگن بر رجوگن از این قسم سعد در آفرینش حیوانات شد مثل گاو و اسپ و
امثال اینها قسم یازدهم آنکه تموگن بر ستوگن و رجوگن غالب باشد و رجوگن بر
ستوگن از این قسم سایر حیوانات پیدا شدند مثل شیر و گرگ و امثال اینها
راجهند پرسید که سبب نزول چنین سروپ در جمادات چگونه معلوم میشود که
هیچ چیز نمیدانند و هیچ کار نمیکنند بسشت فرمود که چون داشتن هر کار کردن موقوف
بر حرکت دل است و دل در جمادات حرکت نمیکند بنابران مظهر این صفات
نمیشود راجهند پرسید که هرگاه دل در جمادات حرکت نمیکند می باید جمادات
بمکت نزدیکتر از سایر مخلوقات باشند بسشت فرمود چنین سروپ جمادات

کسوت گنگی و کوری و نادانی پوشیده است و حکمت آنست که حرکت دل را ست
بر طرف سازد و حرکت نا کردن دل در جمادات بدانستگی او نیست راجچند گفت
هرگاه چنین سبب در جمادات موجود است و هیچ کاری و شغلی که باعث تفرقه
بوده باشد در میان نیست نادانستگی چرا مانع حکمت باشد بسشت فرمود که
جمادات از باسنا خالی نیست و حکمت بر دور کردن باسنا است و دور کردن
باسنا موقوف بر فکر کردن و کسب است و این هر دو در جمادات موجود نیست
راجچند گفت که حقیقت کرم جوگ و گیان جوگ که بیان فرمودید دل را قرار
و آرام بخشید و باسنا تمام دور کرد میخواهم که بیان کرم جوگ را بار دیگر بفرمایند
و طریق قید کردن پران بادی بار دیگر واضح سازید بسشت فرمود که جوگ بمعنی
حکمت است یعنی طریق هر دو قسم جوگ طریق گذشتن از دریای عالم و وسیله
معرفت الهی است بعضی طالبان را طریق گیان جوگ آسان می نماید و کرم
جوگ دشوار و بعضی را برعکس آن بنابران استادان هر دو طریق را وضع
کرده اند تا هر کدام بحال هر کس که مناسب دانند او را بدان طریق ارشاد نمایند
چون طریق گیان جوگ را بتو گفتم و دلنشین تو شد و میخواهی که طریق کرم جوگ
را هم خوب بفهمی در بنباب حکایت نقل میکنم بگوش هوش بشنو حکایت
روزی در مجلس اندر نشسته بودم و نارد و دیگر رکهیشران دیگر هم بودند تقریبی ذکر
جماعه که عمر دراز یافته اند در میان آمد شاتانت رکهیشر گفت که بالای کوه سمیر

دیگر ولایت ما بین مشرق و شمال مکانی است عالی که درخت بسیار و گلهای
رنگارنگ دارد و شاخ و گل و میوه درختان همه لعل و یاقوت است و درخت طوبی
هم آنجاست و در آن نشیمن زاغی است بهشنڈ نام عمر درازی که او دارد هیچکس عدد
و هرگز او را بیماری و آزار بدنی نرسیده و احوال ماضی و حال و استقبال را میداند
ولیکن چه مرا معرفت رسیده و دل او آرام یافته مرا از فضل شما نیت شوق دیدن بهشنڈ
بهم رسیده بود و هی از آنجا بر آمدم و در یکساعت بکوه سمیر رفتم و بپای درخت طوبی رسیدم
و کاک بهشنڈ را دیدم که بشکل کرم چوک بر آن پای را قید کرده نشسته است و اقسام
جانورانی که بر آن درخت بودند مرا دیده متوجه بمن شدند الا کاک بهشنڈ که بطوری
در وضع او ظاهر نشد و اگرچه میدانست که من نزد او آمده ام لیکن شغلی که داشت
برهم نزده بعد از فراغ از آن بجانب من نگاه کرد و گفت ای بهشت خیر و عافیت
دارید و مرا تواضع کرد و برگ طوبی برای نشستن من انداخت چون نشستم دست
کرد هر دو کف دست او پر از گل شد گلها را پیش من بخت و گفت اگرچه میدانم که
شما بچه کار آمده اید اما میخواهم که سخنان شما که قبل آنجاست بشنوم خود بگوئید که
چرا آمده اید عجب که بتقریب ذکر حیوان یعنی ارباب عمر دراز یاد من کردید
گفتم بگوئید که شما از کدام نوع بوجود آمده اید و چطور بمقام معرفت رسیده اید و
عمر شما چند است و از واقعات گذشته چه چیز بخاطر دارید و از این جا که شما
داده هست کاک بهشنڈ این شنیده بسوال ما بسیار شگفته شد و ... و شروع

در جواب کرد و گفت از جمله دیبی ها که خدمت مهادیو میکردند هشت زن سردار
بودند جیا و بجیا و جنتی و اپراجیا سدیا راکها و البنسا و ابنلا و هر کدام بر مرغان سوار
بودند مرکب البنا زاغی بود چنید نام روزی همه دیبی ها بر آسمان جشنی داشتند و
از خدمتگاران برهما نیز چند زن آمده بودند و مرکب سواری ایشان همه یک
صنف ماده بنس بوده است چنید که پدر من است با آنها جفت شده همه را
حامله ساخت چنانکه هر کدام شش بچه زائید بست و یک زاغ بهم رسیدیم و ما همه برادران
مادران خود خدمت دیبی ها میکردیم دیبی ها از خدمت ما رضامند شده ما را دعا
کردند از برکت دعای ایشان همه جیون مکت یافتند روزی بخاطر من رسید که
گوشه علیحده بجهت عبادت داشته باشم باین اراده پیش البنسا بخدمت پدر
رفتم و اراده خود را ظاهر ساختم پدر و البنسا این مکان را برای من معین فرمودند
از انوقت درینجا سکونت دارم بسشت فرمود که من پرسیدم که از جمله بست و یک
برادران تنها شما را درینجا می بینم سبب چیست گفت برادران دیگر جگ ها و کلپ ها
درینجا بودند آخر الامر باختیار خود بدن را گذاشته بدیه مکت شدند من پرسیدم
که در آخر هر کلپ قیامتی قائم میشود و طوفان آب و آتش و باد بظهور می آید و دوازده
آفتاب بیکبار می تابد شما درمیان این هلاک کننده ها چگونه زنده می مانید
گفت که در وقت طلوع این آفتابها و در طوفان آتش برن دیوتا را که او حاکم
آب است تصور کرده با وی یکی میشوم و در وقت طوفان باد گریان شده را حاضر ساخته

خود را چنان گران میکنم که باز گران بلیسر مومن الهی تواند جنبانید و در وقت طوفان
آب بصورت روحانیت باد بر می آیم و در آکاش بیرون برآمده جا میگیرم و
بعد از آنکه بر جند خلقت را تازه میسازد بجای خود می آیم و از اراده و سنکلپ
دل من این درخت بحال اصلی خود باز میگردد و بسشت فرمود که من پرسیدم که
دیگر کسانی که حیوان تلف میشوند چرا قوت و قدرت شمارا اندارند بسشت گفت
که تفاوت مقتضای تقدیر حکمت الهی است که در بنده با بصورتهای گوناگون
جلوه گر شده است باز پرسیدم که در این عمر دراز از غرایب وقایع و حوادث
اینچه بخاطر داشته باشید با من بگوئید بسشت گفت که یکبار این عالم را چنان دیدم
که همه کوه و درخت بود و از مخلوقات دیگر نام و نشانی نداشت و مرتبه دیگر دیدم
که تا یازده هزار سال نه کوه پیدا بود و نه درخت همه خاک سفید بوده است و وقتی
همه کوه بود و بس و گاهی همه درخت بود و یکبار دیدم که تمام عالم آتش گرفته بود و راه آمد و شد آفتاب
گشته و ستاره سهیل هنوز بوجود نیامده بود و حکایت بنده واگست چنین است
که روزی نارد و بسیر بهار حضور بنده مدح کوه سمیر کرد و گفت که سمیر القدر بلند و کلان
است که مثل آفتاب که هر روز از مشرق تا مغرب سیر میکند بزرگی و کلانی او را
احاطه نکرده است بنده از روی خشم گفت که سمیر چه پایه دارد که در برابر من خود را
بلند تواند گفت و چنان خود را کلان کرد که راه سمیر و آفتاب بسته شد و حال عالم
تا مدت مدید چنان بود که هر طرف که آفتاب می تافت پیوسته روز بود و در طرف

دیگر شب و کارهای عالم که موقوف بر پی هم اند ان شب و روز بوده است همه
معطل شد تا انکه اگست بوجود آمد و بنده ت و دانا و عارف گشت و کوه بنده شاگردی
سهیل ۱۲ عالم ۱۲
او شد و بسیا گردید همه دیوتا پیش اگست رفتند و التماس نمودند که بنده را بصحبت
نام کوه ۱۲
کنید و او را بگویید که بحالت اصلی باز گردد اگست نزد او رفت و از صحبت او تواضع
خود را پست ساخت اگست گفت که بهمین هیئت باش تا من برگشته بیایم بنده
پست شده اند بهشت گفت که وقتی بخاطر دارم که شراب برهمنان را حلال بود
و کمینه بار احرام وقتی چنان بود که زن با غیر حلال خود صحبت میداشت و
او را بیت برتا میگفتند دیت برتا زن شوهر پرست اگویند و نیز میدانم که شش و
اندر و آفتاب و ماه کی بوجود آمدند وقتی سرباهه دیت کره زمین را از مکان اصلی
خود برداشته جای دیگر برد از جهت ایشن در صورت خوک نزول کرده او را کشته
زمین را بجای خود آوردند و چندین من دریا من راجه شده اند و من عبارت
از راجه هست که سی کرور و شصت و هفت لک و هشت هزار سال راجگی کند و دو
سنگهاسر دیت بیدها را در دریا پنهان کرده بود از جهت ایشن در صورت ماهی
نزول کرده او را کشتند و بیدها را از دریا بیرون آوردند و از استخوان سنگهاسر
صدف
سنکهه بید اکردند و وقتی ایشن و دیوتا ها کوه مندر را از جای خود کنده در دریا انداختند
و دریا را زیر و زبر کرده آبحیات وغیره از و برآوردند و وقتی راگه گرته لیسم
کسب از بضیه برآمده هنوز برهاشن رسته بود میدانم و ابتدای خلقت سنت دیا

وامثال شمای بسیشما از بهر دواج و بیست واتر و نارود و مریح و سنت کمارو
بهسگ و مهادیو و شوام کارتک و گنیش و پاربتی و سرستی و لچهمی بخاطر دارم و شش
بار خلقت شما را یاد دارم و درین خلقت ششم که پسر برهما شده اند میان من و شما
ملاقات واقع شده و شما یکمرتبه از آکاش بهم رسیده اید و یکبار از آتش و دو دفعه
از آب و وقتی از کوه و پنج بار زمین در دریا غرق شده است و هر بار بشن در صورت
سنگ پشت تنزل کرده زمین را از آب برآورده و دوازده بار دیوتاها دریا
را زیر و زبر کرده اند و شش بار تنزل پرسرام بخاطر دارم و چندین کلجگ دیده ام
که شمار هزار و دو یکصد تنزل بوده او تا رسیدانم و هر بار که این تنزل شده بیدها را
غایب کرده و عمل بیدها را منسوخ ساخته و این تنزلات جهت گمراه کردن
دیتان بوده است و مهادیو سه بار شریعت را گشته و جگ دچهه خسر خود را برهم زده و
نام شیطانی است ۱۲
حکایت جگ دچهه چنین است که دچهه پدر ستی زن مهادیو جگ کرده و همه
دیوتاها را دعوت کرده مهادیو را یاد نکرد ستی گفت که شوهر مرا چرا نمی طلبی
پدرش گفت که او وضعی دارد دیگر و مالای سرهای آدم در گلو انداخته و مارها را
بخود پیچیده لایق نیست که او را درین جشن طلبم ستی از عار و ننگ خود را سوخت
مهادیو این خبر یافته در صحبت جگ حاضر شده و جگ را برهم زده بشنید گفت که دو بار
مهادیو اندر را ایجا کرده مرتبه سلطنت از و سلب نموده است و هشت بار جنگ
لشکرها با ما هاشتریت یاد دارم و چندین بار بیدها تبدیل شده و اعمال انها مختلف

گشته و فنون بسیارها از علم قرات و علم خواص ادعیه و خواص حروف و علم بها کردن
یعنی صرف و نحو و علم عروض و علم نجوم تغیر و تبدیل یافته و نیز یاد دارم که با ملیک
دوازده بار کتاب را این که مراد از جوک بسشت باشد مشتمل بر یک لک اشلوک
که همه بر بیان حقایق و معارف الهی است تصنیف کرده بین بیاس پنهنت با کتاب
مها بهارت هم تالیف نموده حاصل سخن آنکه هر بار که قیامت قائم شده است
کتابها هم مثل سایر مخلوقات فانی گشته و در خلقت دیگر چون مصنفان یا شاگردان
ایشان بعرصه ظهور آمدند کتابهای مذکوره را از حافظه قوی و فطرت عالی
الفاظ و معانی آنها را یاد آورده چنانچه بعد تجربه در آوردند یا بمقتضای حرکات
و اوضاع فلکی کتابها که متضمن معانی سابق بودند از سر نو تصنیف کردند
لی آنکه بر حقیقت ماضی و احوال گذشته اطلاع داشته باشند بهسند گفت نیز یاد دارم
که یازده بار بشن در خانه راجه و سرتهه نزول کرده رامچند شده و شانزده بار در
خانه بسدیو نزول کرده کشن شده بسشت فرمود که من باز پرسیدم که در این امر شما
را سبب چیست بهسند گفت که میدانم آنچه می پرسید آنرا شما از من بهتر میدانید
لیکن طریق بزرگان و استادان اینست که در نسخه خود به شاگردان امتحاناً گره
می پرسند و مرا خود قبول کردن امر شما لازم است بنابران میگویم که کسی که
ملین باشد از رود و در رشته باشد از معیوب لیسنمیه یعنی بصفات ذمیمه
گشته و ابیمات معرفت نوشیده و بتوحید قایل شده موت نزد یک او نمی آید

الا با ختیار او من از جملۂ اشغال موصل بحق پیران جینتا ورزیده ام این طول عمر
من اثر آن شغل است پرسیدم که پیران جینتا چیست بہ شنیدگفت که در بدن دو باد عمدہ
است یکی پران بامی دوم اپان بامی یکی مثل آفتاب گرم است دوم مانند ماه سرد
اول غذا را می پزد دوم آنچه شایستگی غذا داشتہ باشد بہمہ اجزای بدن میرساند
و نا شایستہ را می انداز د وطریق شغل این است کہ پران بای کہ دوازده انگشت از
سوراخ بینی بیرون می آید آنرا نباید گذاشت کہ بدرون عود کند و آنرا کنبهک سا
گویند و اپان بای کہ دوازده انگشت از مکان اصلی خود پائین میرود آنرا بالا
کشیده بہ پران بای متصل باید ساخت و اگر چہار انگشت از مکان پران بای
بالا تر کشد نهایت مرتبہ جوگ است و آنرا نیز کنبهک گویند و نیز می باید کہ عامل
درین شغل تصور کند کسی کہ این باد ہا را از مکان معین حرکت مضبوط مقرر کرده
است من او را می بینم بہ شنید گفت کہ من بدولت این شغل بخدا رسیدم و گذشتہ
و آینده را یاد میکنم مطبوع و مکروه و خوش و ناخوش نزد من برابر شده است
از ینجہت ہمیشہ زنده می باشم نشست فرمود کہ من باو گفتم کہ آنچہ گفتہ بیدانت
حقیقت معرفت بود شما بیان کردید الحال من میروم و از و رخصت گرفتہ باکاشی
رفتم و او یک جوجن با من مشایعت کرده برگشت یکبار دیگر بہ شنید را در ابتدا
ست اجگت دیدم و یکبار درین جنگ تیرتیا کہ تو لی دیده ام ای را محبند
چنانچہ طریق معرفت و ضبط پران بای و اپان بای گفتہ اند در بہ شنید

بعمل آورده ست دیو پوجا بهم طریقی ست و دیو پوجا را مهادیو من تعلیم فرموده آنرا بتو میگویم حکایت ای رامچند وقتی من در کوه کیلاس عبادت میکردم کتب علمی و گلهای خوشرنگ پیش خود گذشته بودم چهار گهری از شب بست و دوم ماه ساون گذشته بود که روشنی از دور دیدم در دل من افتاد که مهادیو تشریف می آرند ناگاه مهادیو دست بر دوش پاربتی گذاشته آمدند و نندی خادم ایشان پیش پاه را از دیو و دیت خالی کرده می آمد شاگردان خود را از مراقبه بیدار کردم و خود آب و گل گرفته باستقبال ایشان رفتم و آب و گل بر پای ایشان ریختم و با کمال تواضع تعظیم مهادیو و پاربتی و خادمان ایشان را در کلبه خود آوردم ساعتی نشسته از من پرسیدند که ترا درین کوه خیر و عافیت هست و عبادت بی تفرقه دست داده و دل بحق آرام یافته و هیچ ترسی و واهمه خود ندار در جواب گفتم که کسی را که بیاد شما خو کرده است تفرقه و ترس و واهمی باشد و کدام مطلب اوست که بحصول نمی انجامد و بهترین ملک با و شهرها و جاها همان است که آنجا یاد شما میکنم چون این جا را بآمدن خود منور ساخته اید گستاخانه می پرسیم که حقیقت دیو پوجا که همه کمالات و سعادات بآن وابسته است چیست مهادیو فرمودند که بتن و بیما و مهادیو و دیگر اجسام و ارواح را دیو مدان دیو آنست که ابتدا و انتها ندارد و صورت و شکل نپذیرد و ساخته و پرداخته کسی نیست و او هستی محض است که آنند سروپ و گیان سروپ است او را پوجا و عبادت

کن وارشاد پرستش صورت بحرکیس کہ میکنند مطلب است کہ چون ارباب
ظاہر عالم صورت را نجو و نزدیک میدانند و معنی را بسیار دور استعدادان وکاملان
اول مرتبہ صورتی را پیش نظر ایشان میگذارند تا خاطر ایشان را جمع کنند بعد از آن
آہستہ آہستہ توجہ او را از صورت برگردانیده بمطلوب حقیقی آشنای سازند چنانچہ
مانده شده کہ راه را کہ منزل باعتقاد او دور است میگویند کہ یکی منزل تو یکسا کرده
مانده است تا بتصور نزدیکی منزل راه دراز بر او آسان کند ای بسبب آب
وگل و برنج و صندل و عود و چراغ ہمہ لوازم پرستش صور گوند است ولوازم
عبادت دیو حقیقی دیگر است آب او علم است وگل او توحید و برنج او قوت حلال
و صندل او صفائی باطن و عود او حرارت عشق و چراغ او روشنی دل اگر
بالفرض این دیو را صورت و سر و پ سر و دست و پا اثبات میکنی صورت او
ہمہ کائنات است و سر او منتهای آکاش و پاہای او منتهای پاتال و دستهای او منتهای
او جهات و ہمہ چشمہا و گوشہا چشم و گوش اوست دانا اینچنین دیو را عبادات
میکنند و عبادت او اینست کہ هر دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و مساس
کردن و بیدار بودن و خواب کردن و نفس برآوردن او را حاضر بینید یعنی بداند
کہ بیننده و شنونده و بوئیده و چشنده و مساس کننده و بیدار و خوابیده و نفس
زننده اوست یکلحظه یاد کردن او ثمرات بی نہایت دارد اگر یکروز تمام او را یاد
کنی عارف میشوی و بمقام مکت میرسی جگ ہا این است دیو جا این بہترین

عبادت او انست که او را در خودبینی و عین خودذانی و در شادی و غم و حیرت و رنج و توانگری و ناداری او را حاضر دانسته حال او بهیک روش باشد و در هیچکار و هیچ حال او را فراموش نکنی ای بسشٹ ارشاد استاد چون دنشین شاگرد شد معرفت الهی خود بخود میسر آید و معرفت نه باستاد است نه با استاد و نه بشاستر است و نه با شاستر ای بسشٹ حقیقت دلی بوجها بشناگفتم الحال شما را خبر باد میرم بسشٹ فرمود ای رامچند بطریقی که جهاد بود مرا ارشاد فرمود تا امروز عبادت میکنم و همه کار و بار خود را بطریق رسم و عادت سرانجام میدهم و هیچ چیز تعلق ندارم رامچند گفت که از توجه ظاهری و باطنی شما انچه دانستنی بود دانستم و دل من آرام گرفت ولیکن سخنان شما مثل آبحیات شیرین و لطیف است و شنونده را تشنگی می افزاید میخواهم که مکرر بگوید که دیگر بشنویم بسشٹ فرمود که لذتی که شاگرد را از شنیدن سخن استاد دست میدهد با نهایت سیری نمیشود او در لحظه دیگر آرزوی شنیدن سخن دیگر هم میرسا بدا عتبار زوال و آرزو را از جمله بدترین اوصاف دور کردنی است دلذت و آرام یک لحظه جز اطفال نمیخواهند شایسته انکه تو از شنیدن لذت بگذری ای رامچند دل دانایی آرزو بی باید و تا کسی تهذیب اخلاق نکرده دل او سرسبز آرزو است و آدمی بعد از تهذیب اخلاق چیز دیگر و حقیقت دیگر میشود مثل مسی که از اکسیر طلا میگردد رامچند گفت ای استاد الحال مرا مطلبی که تعلق خاطر بان داشته باشم نمانده است و انتظار دقیقه دیدن

نیست این قسم سوالی که از خدمت شما میکنم محض بجهت شکستگی خاطر است بسشت
فرمودای رامچند چنانچه ارجن از ارشاد کشن چشم حقیقت بین یافته از کاینات بی تعلق
خواهد شد تو هم سخن استاد را خوب فهمیده از همه بی تعلق شو رامچند پرسید که
ارجن و کشن کی خواهند آمد و کشن او را چه قسم ارشاد خواهد کرد بسشت فرمود که جم
یعنی ملک الموت گاهی از هلاک کردن جانداران ملول شده بریاضت مشغول
میشود و در آن مدت هیچ جانداری نمی میرد و زمین از آدم و جانور پر میگردد
گرانبار میشود بمقتضای حکمت الهی دیوتاها تنزل کرده عالمی را هلاک میکنند و
زمین را سبک میسازند و درین دنیا هزار هزار جم گذشته و این جم عصر ما که پسر
افتاب است هم وقتی ملول شده بریاضت خواهد پرداخت و زمین از بسیاری
مردم و جانور و گرانی بار خود پیش بشن فریادی خواهد شد بنابران بشن در دو
صورت تنزل کرده کشتنیها خواهد کشت یکی در خانه بسدیو بصورت کشن ظاهر خواهد شد
دوم در خانه پانڈ بصورت ارجن ظهور خواهد آمد چون ایشان بظهور آیند
واقعه مهابهارت و دیگر واقعات و سانحات که باعث کشته شدن کرور کرور
آدم و جانور خواهد بود روی خواهد داد و ارجن بصیغه غنیم نظر کرده می بیند
که همه خویشان و اقربای اویند به کشن میگوید که من اینها را چگونه بکشم کشن او را
ارشاد میکند که این صورتها و بدنها که می بینی وهم محض هستند خلاصه اینها روح است
و روح ازلی و ابدیست و او را با هیچکس نسبت و قرابت نیست مردن و هلاک شدن

برین صورت تمامی وهمی واقع میشود نه بر روح داین گشتن ها منیست الا رفع حجاب
من و نوامی ارجن تو الحال در توهم چهر بایان تنزل نموده هر که مقتضای این
تنزل باشد عمل باید آورد و بهتر آنست که در معرکه آمده از جنگ رو نگردانی ای ارجنا
در طریق جوگ استقامت کن و همراهان را گذاشته بعبادت ظاهر و باطن مشغول
باش ونشان استقامت در جوگ یکسان دانستن نیک و بد هست و مراد از گذاشتن
همراهان ترک فرمان برداری حواس هست که همراهان روح اند و نظر داشتن
از ثمرات و نتایج اعمال در رضای الهی که همراهان و لوازم اعمال اند و خلاصه
اعمال اخلاص هست که عمل را بی غرض و مطلب کرده باشی و هرگاه باین طریق مداو
و ممارست خواهی کرد عین برهمه خواهی شد و زینت ردی زمین خواهی گشت
و هر که در طریق سنیاس جوگ و گیان جوگ کامل میشود نکمت و رستگاری می یابد
و در شرح گیتا و شرح این کتاب مسطور هست که ارجن پرسید که گذاشتن همراهان
چه معنی دارد و اخلاص در عبادت چیست و سنیاس جوگ چگونه هست و گیان
جوگ چه چیز هست کشن فرمود که گذاشتن همراهان گذاشتن اقسام مطلب هست
و اخلاص در عبادت اینست که بداند که من و عالم و کار بار عالم و عبادت
من همه حق هست و از حق جدا نیست و سنیاس جوگ اینست که جمیع ریاضات
شاقه بغیر غرض و مطلب میکرده باشد و نتیجه نخواهد و گیان جوگ اینست که خود را
در ذات برهمه فانی سازد ای ارجن مراد و هستی هست یکی مطلق دوم مقید

مطلق یگانه و آباد و اخته ست یعنی او را اول و آخر نیست و او اول مر اول
ست و آخر مر آخر و او را برهم اتما و برجهه اتما گویند و متعبد صاحب شکل و رنگ
دوست و یاور گدا و جیکر چنانچه مرا می‌بینی و گدا و جیکر سلاح کشن است ای ارجن اگر
ترا شغل برجه به پرم آتما میسر نشود بصورت من متوجه باش و پیوسته همین
صورت مارا تصور کن و هر عبادت و ریاضت که کنی برای من کن و هر چه بخوری
و بنوشی و بپوشی برای من باشد ای ارجن تا تو پرم آتما را ندانسته بعضی طریق عامل
باش که رفته رفته او را خواهی دانست و چون او را دانستی از شر لی خلاص یافتی
ای ارجن پندت و دانا کسی است که اعمال و افعال که جزا را لازم دارد همه را
از آتش گیان بسوزد و سوختن اعمال باین آتش همچنین است که بداند که این
اعمال را من نکرده ام من روح مجردم و اینها کار بدن است ای ارجن تا جزای
اعمال در میان است مرد گیانی نمیشود و پس علاج دور کردن جزا باید کرد و علاج
آن نسبت ندادن اعمال است بخود ای ارجن نشان دانائی این است که اگر
باد قیامت بوزد و کوه ها به پرد و آنا نصیحت استاد و حکم شاستر را فراموش
نمیکند بیشتر عرض نمود که چون کشن سخن را باینجا رسانید ارجن یکلخت ساکت
شده خواهد گفت که ای صاحب بر شد لوگ از استماع سخن شما دل من آرام
یافت حقیقت کار فهمیدم و باطن من شگفته شد مثل نیلوفر که از طلوع آفتاب
شگفته بیشتر عرض نمود که ای ارجن حکایت دیگر بشنو که خاطر جمع شده تو اطمینان حاصل نمائی

حکایت برهمنی سنیاسی صاحب قدرت و تصرف در دشمن باطن آورده که
از بدن خود برآمده بصورت دیگر ظاهر گشت و خود را جیوت نام کرد و وقتی خواب
کرده بود در خواب دید که رئیس چند ده گشته و رئیس در خواب دید که راجه شده
و راجه در خواب دید که زن یکی از دیوتاها گشته و زن در خواب دید که مادهٔ آهو شده
و ماده در خواب دید که بصورت بوتهٔ گیاه گشته و گیاه در خواب دید که زنبور سیاه
شده در میان گل نیلوفر درآمده بود که فیل آنرا از بیخ برکند و باز زنبور بخورد
زنبور در وقت فنا صورت فیل اراده کرده بود فیل شده و بعد از چند تنزل
مرکب برهما گشته همراه ایشان در مجلس مهادیو رفت و بعد از چند گاه به شکل
دل مهادیو شده در صورت مهادیو عارف و گیانی گشته همه تنزلات خود را
یاد کرد و بعد ازان بر سر برهمن سنیاسی رفته او را بیدار کرد و آن هر دو صورت
بر سر جیوت رفته او را بیدار کردند و تنزل مهادیو و همه صورتها را که بالا شمرده
جمع کرده همه از برکت مهادیو گیانی و عارف شدند بسشت فرمود که در علم عارف
عالمهای بی نهایت مندرج است و دل عارف بهر چه متوجه میشود صورت آن
میگیرد و لیکن همه تصرفات عارف مربوط بتوجه خاص اوست رامچند پرسید که
این صورتها از یک کس چگونه بظهور آمدند بسشت فرمود که چنانچه یک هستی است
همه متکثر شده بصورتهای نامتناهی ظاهر میشود همچنین عارف صاحب تصرف
بهر صورتی که میخواهد خود را می نماید اما رامچند هر چند عارف خود را جمیع صفات

خود را از حق تعالی جدا فهمیده است و در صورت فرو همی نماید اما در حقیقت بحق زنده است و قدرت حق قدرت اوست ای راجچند عقل خود را قرار و ثبات داده هر چه پیش تو آید خواه خیر خواسته باشد و خواه صورت شر و دان انکار مکن و مانند راجه بهاگیرته در خود راسخ باش تا کارهای دشوار که هیچکس نتواند کرد بر تو آسان گردد راجچند پرسید شنیده شد که راجه بهاگیرته دریای گنگ را از آسمان بر زمین آورده بوجه تدبیری که درین باب بکار برده نقل فرمایید حکایت بسشت فرمود که راجه بهاگیرته در ابتدای جوانی تصور کرد که کارهای عالم همه مکرر است و پیوسته روز و شب پی هم می آید و هر چه دیر و زکرده شد امروز همان باید کرد منهم خواهم کاری کنم که مکرر نشود و بعد از ان حاجت بکار کردن نباشد و هیچ مطلبی از مطالب نایافته نماند بنا بر آن پیش ترل گرو خیشر رفته از وی پرسید که غمهای عالم خصوص غم مردن بچه طریق برطرف میشود ترل جواب داد که آنچه دانستنی است یعنی پرم آتما هرکه دانست از همه غمها رستگاری یافت بهاگیرته گفت آنچنین را من هم میدانم لیکن این دانائی در دل من قرار نمیگیرد ترل گفت هرکه بباطن خود متوجه شود و بزنان و فرزندان و متاع و جمیع اسباب دنیا تعلق نداشته باشد و میل بصحبت مردم جهان نکند ثبات و قرار بهم میرساند بهاگیرته پرسید که آنها کدام که از نسبت آنها در دل قرار گرفته و جا گیر و متمکن شده و درمیشود ترل گفت هرکه لذات را گذارد و هستی مطلق را در نظر داشته باشد و بشغل خود مداومت نماید

انشکار از دو بر طرف میشود و تا نشست کنند که دلهای خلایق بسته آنهاست نگسلد مداومت شغل هم میسر نشود یکی دل الستگی به تربیت وابسته یا دوم شک و تردد در کارهائی که شروع نموده که آیا ثمره خواهد داد یا نه سوم حرص و آرزوی لذتها و شهوتها چهارم شرمندگی کشیدن در میان اهل عالم از ترک رسوم و عادات متعارف پنجم خلق را حقیر دیدن در وقتی که در علم و عمل باو نرسد ششم نظر بعزت و شان قوم و قبیله خود داشتن هفتم مقید بودن بعزت و جاه خود که در انباهی جنس بدان ممتاز شده باشد هشتم مقید بودن بافتخار عزت و شان آبا و اجداد ای راجه نشان صدق طلب تو آنست که همه دولت خود را یکبار بدشمنان دهی و اگر محتاج بقوت ضروری شوی بر در دشمنان گدائی کنی و همه مطالب و مراتب را بگذاری تا مرا که مرشد توام هم بگذاری و چون بسخن من کار کنی بمقام عالی میرسی بهاگیرته سخن مرشد را شنیده چندگاه کار راجگی سرانجام داد بعد از آن جنگی شروع کرد مقصود این بود که باین بهانه تمام اسباب و نبار از خود جدا کند لیکن در اندک فرصت همه نقود و اجناس را بمحتاجان و برهمنان داد چنانچه سوای رختی که پوشیده بود هیچ چیز نگاه نداشت و راجگی را بدشمنی که پهلوی ملک او بود داد و از ملک بیرون رفت و مدتی بریاضت و عبادت اشتغال نمود و بکمال معرفت رسید بعد از چندگاه بسخن مرشد عمل کرده به ملک خود مراجعت نمود و گدایانه بر در راجه عبور کرد و مدتی در آنجا گذرانید و راجه بهم

احوال او مطلع شده بدیدن او آمد و در کمال خجالت اظهار نمود که این ملک از
شما و آبا و اجداد شما است اگر بدستور سابق راجگی را کار فرمائی بجای آن اختیار شماست
بهتر است بهاگیرته قبول این معنی نکرده از آنجا مسافر شد بعد از مدتی باز بدیدن
مرشد خود آمد و در خدمت او بود جمعی از سنیاسیان کاملان هشت سده
باو کرامت کردند آنها را هم قبول نکرده از آنجا برآمد و ملک دیگر رفت راجه
آنجا مرده بود و فرزندی نداشت که وارث ملک خود شود وزرا و بکلاهی
او راجه بهاگیرته را دیده علامت بادشاهی راجگی در او دریافته بالحاح تمام راجگی ملک
برو دادند راجه بهاگیرته التماس آنجماعه را بکمال بی تعلقی قبول نمود و بعد از
مدتی راجه ملک موروثی بهاگیرته هم مرد و فرزندی نداشت وزرا نزد راجه
بهاگیرته آمدند حقیقت حال اظهار نمودند و بعرض رسانیدند که الحال ملک خالی
شده است و کسی که شایستگی راجگی داشته باشد در آن ملک نیست امیدواریم که
نظر شفقت بحال خلایق آن دیار کرده راجگی آنجا را قبول فرمائید راجه بهاگیرته
بضرورت این معنی را قبول نمود و بعد از چندگاه راجگی هفت اقلیم باو مفوض گشت
و در زمین راجگی هم از سال ریاضت شاقه کشید و دریای گنگ را از آسمان
بر زمین آورد و سبب آوردن گنگ آن بود که شصت هزار کس از اجداد
بهاگیرته را کپل رکهیسر بسبب معصیت تا کهیشا ستر و غیره بنفرین سوخته بود و ارواح
نار علی است · عاید و عاقبت
آنها بعد از آن دیگر متعلق گشته بدوزخ رفتند و احوال آنها را فرزندان در جای

نگاهداشته بودند وکپل رکهیشر دعا کرده بود که وقتیکه دریای گنگ برزمین بیاید
واین استخوان ها در آب گنگ شسته شوند همه شصت هزار کس از دوزخ خلاص
شده به بهشت خواهند رفت لهذا راجه بهاگیرته بسعی و تلاش بسیار بجهت خلاصی
اجداد خود از دوزخ گنگ را برزمین آورد تفصیل این حکایت در مهابهارت و پران
های دیگر مسطور است بسشت فرمود ای رامچندر دل خود را استقامت داده
مثل راجه سکهدیج با آرام تمام با وصال پرم آتما بنشین رامچندر پرسید که راجه سکهدیج
دولت معرفت را چگونه یافت حکایت بسشت فرمود که بعد از گذشتن
هفت منوتر که دوارب چهارده کرور و هشتاد لک و چهل هزار سال باشد
در جگ دواپر در ملک مالوه سکهدیج نام راجه شد بصفت نصفت و عدالت
و وقار و بخشش و مهربانی متصف بود و چوراله نام دختر راجه ملک سوراشته و عقد
او بود و کمال محبت و اخلاص با شوهر داشت و شوهر و زن ایام جوانی را در
ناز و نعمت و عیش و عشرت گذرانیدند چون دیدند که آفتاب جوانی میل بزوال
کرده مثل آبی که در ظرف شکسته باشد آخر بدر میرود و برودت پیری باغ عمر را
چنان پژمرده میسازد که برف گل نیلوفر را و اجل رسیده را نمی توان نگاهداشت
مثل میوه رسیده را از درخت و هر چیز در دنیا رو بکمی دارد الا حرص و آرزو
و دلخوشی و فراغت از دنیا میرود و مثل تیری که از کمان جسته باشد سر دو باهم
گفتند که چون کارهای عالم مثل تنه کیله مغزی ندارد می باید کاری بکنیم که غم کو

و پیر لوک مراد و رکند و زیستن و مردن برابر سازد بنا برین به بیداست شاستر
اشتغال نمودند و اکثر کارها را گذاشته سخنان درویشان و کهیشران می شنیدند
جوراله بمقتضای فطرت عالی بر راجه سبقت کرده پیش از و بمعرفت رسید و چون
باطن او بنور معرفت منور گردید و صفا و لطافت بهم رسانید سرور و شگفتگی باطن
در ظاهر او نیز اثر کرد و تازگی ایام جوانی در بدن او نمایان شد راجه او را
باینحال دیده گفت که ترا از سر نو جوانِ صاحب جمال می بینم بگو سبب چیست
جوراله گفت که بحقیقت مطلع شده‌ام و دانستم که همه عالم وهم و خیالست و از یافت
حقیقت مسرور و بهره مند گشتم و بلذات و نعمات دنیا اصلا دلبستگی ندارم و
خود را چنان می بینم که صاحب تمام کاینات منم و الحال مرا بارشاد هیچ مرشد
حاجت نمانده است ازین امر پیوسته خوشحالم و خوشدلی باطن در ظاهر من جا
جوانی باز آورده راجه از روی تعجب باو گفت که عجب طفلانه حرف میزنی
و این از عقل ناقص است که خیالات وهمی را در نظر تو جلوه داده ترا بعدد
این چنین گفتگو ساخته است چگونه تواند بود که کسی در میان دنیا باشد و دست
از لذتها و نعمتهای دنیا باز دارد این سخن گفته خنده زنان بیرون رفت
جوراله گفت صد هزار حیف که راجه سخن مرا نفهمید و از عالم حقیقت یک سر مو
بهره ندارد فهمیده‌ام که بعد ازین بانی بی نسبتی میان من و راجه چه قسم صحبت
موانست خواهد بود درین فکر افتاد که راجه را گیانی و عارف کند بنا بران بخواست

که اندکی خوارق عادات باو بنماید در گوشهٔ خالی رفته جوگ آسن کرده نشست و
بضبط اودان بایی مشغول شد و ثمرهٔ این عمل آنست که عامل باندک توجه باکاش
و پاتال میتواند رفت رامچند پرسید که منضبط اودان بایی که اینچنین اثر دارد و چگونه
است و چیان دهت سید بشست فرمود طریق این عمل اینست که اول طریق جوگ
را از جوگ شاستر یاد گیرد و هر نوع و هر قدر طعامیکه در شاستر قرار داده اند از ان تجاوز نکند
و در وضع نشستن که آنرا آسن گویند فرو گذاشت ننماید و جای نشستن چنان قرار دهد که
آب و آتش نزدیک نباشد و آواز آدم و جانور نشنود و از شهوت و غضب بپرهیزد بعد از ان
راه بادها را مسدود سازد و مطلبی که در پیش دارد غیر از ان خواهش دیگر نداشته باشد
و بترتیبی که سابق شرح یافت بادها را در قید کند و چون بادهای بدن منحصر کسی
شد بر جمیع مطالب و کمالات کلی و جزوی حتی سلطنت و ملکت و معرفت دست
یافت جای این باد گرد ناف است بصورت مار سه و نیم پیچ پیچیده سر او
واژگونه شده نزدیک ناف به رگ سکهمنا متصل شده است و دم او هم اندکی
پایین تر از ان رگ مذکور پیچیده و بادی که در هر عضو می پیچد کندلنی نام دارد
و مادهٔ حیات و حس و حرکت اوست و منشاء این باد دل است تا گرد دل میگردد
پران بایی نام دارد و در اصطلاح قومی آنرا روح حیوانی گویند و چون بحلقوم
رسیده و در انجا قوت گرفته بدماغ جا میگیرد اودان بایی می نامند و چون
پایین دل بناف رسیده و در انجا قوت یافته باعضای باطن متعلق میگردد آنرا

سمان بایی میگویند و چون پائین ناف بموضع مقعد رسیده و در انجا قرار گرفته
با عضای پایان تا انگشتان پا حرکت میکند آنرا اپان بایی می نامند و چون سر
او در تمام بدن یک نسبت قرار میگیرد انرا بیان بایی میگویند و ازین وضع ظاهر
شد که اصل همه باد پا پران بایی ست لهذا همه پران بایی می نامند و حامل این
باد ها رگ سکهمنا ست که بوته نیلوفر می ماند و عضوی که جای گذر لینی ست با غند
پیچ کیلد رگ مذکور ست و رگهای کلان درخور دکه پائین تر از ان عضو ست مثل
لیتهها ست که بواسطهٔ اینها فیض روح حیوانی مضیف پائین بدن میرسد و رگهای
دیگر که بالاتر از عضو مسطور به رگ سکهمنا متصل شده ست مانند شاخهای او ست
که فیض بیان نصف بدن بالا ست پس منشار فیض رسانیدن و طلب فیض کردن
حیات را و رگ در تمام بدن همین رگ ست و مدار جوگ بر او ست و بر پران
بایی دا پان بائی کسی که عمل جوگ را تمام میرساند فایده های عظیم می بیند و هیچ
بیماری جسمانی و روحانی عارض او نمیشود در احیند پرسید که بیماریها بطور رسیم میرسد
و صاحب جوگ را چگونه عارض نمیشود بسشت فرمود که بیماری دو قسم ست جسمانی
و روحانی اول را بیاده می نامند و دوم را آده و بیماریهای باطن غفلت ست
از حق و حرص و شهوت و غم و غصه و ندانستن حقایق اشیا و عاقبت کارها و امثال
اینها و اینها همه اسباب بیماریهای جسمانی ست چه غافل از حق و حریص لذات سرد
در خوردن طعام و اسباب و میوه و شراب حد اعتدال نگاه نمیدارند و ترک اعتدال باعث

بیمار است و همچنین صاحب شهوت و مستی جماع از وارد شدن سردی و گرسنگی
ملاحظه نمیکند و بیمار میشود و غم و غصه نیز باعث و دیر خوردن طعام و تحمل نیز همچنین است
و کسیکه اطلاع بر حقائق اشیا ندارد و در میان طعام نافع و مضر فرق نمیکند و طعام
متغیر مواد فاسد بهم میرساند و گاها از هوا و بیرون بسیار و مثل دریای ایام برسات
که از اسباب کثیف پیدا میشود و مواد صالح مثل آب ایام زمستان است و بیماری
باطن نیز دو قسم است یکی متعارف که مذکور شد دوم دیگر از تنزلات و تعلقات ارواح خبیثه
بابدان کثیره و علاج هر دو قسم حاصل کردن گیان و معرفت است و معالجه بیماری
ظاهر نیز دو قسم است یکی استعمال ادویه دوم خواندن ادعیه بر عالمان مخفی نماند
ظاهر است که بر ترتیب و ترکیب حروف و کلمات اثری و خاصیتی دارد هرگاه تغیر
بآن راه می یابد آن اثر و خاصیت نمی ماند و ادعیه را نیز دو قسم خاصیت است
یکی بی واسطه چنانکه بجهت دفع هر بیماری دعائی مخصوص قرار داده اند مثل
افسون دفع گزیدن بیچهو که از هر جا مشتهر است دوم با واسطه یعنی بسبب
(بیچهو کژدم را گویند ۱۲)
خواندن ادعیه دل صفا و قوت بهم میرساند و از تقویت دل طبیعت قوت
میگیرد و بیماری را دفع میکند بحث ضرور کیفیت آن در بیاید در اتفاق
نیکو گفتم الحال میخواهم که بعضی از ثمرات جوگ که بطلب لبی تعلق دارد بیان کنم
را میخند چون عامل کنڈلنی را بحال کوچک از بیدائی باسی آتش کند بدن قوت
میگیرد و گرمائی شدیده ظاهر میشود و بدن مثل کوه گران بار میگردد و اگر باد

پس گرده گنډلنی را از راه بیرهنارهی یعنی رگ سکهمنا بالا کشند و تا برمهبند بر
رسانند و آن سوراخی است در وسط سر دگرد او جای خالی است بعرض دوازده
انگشت که آکاش نام دارد و اگر بادی که از راه سکهمنا بالا کشیده شود دو گهری
یعنی گنهبک در آنجا نگاه دارد و باکاش و پاتال میتواند رفت و اگر همان باد را بعمل
ریچک از راه بینی بیرون آورده تا دوازده انگشت نگاه دارد که از آنجا سر موی بالا
و پائین حرکت نکند رجال الغیب را می بیند و از ایشان نفع میگیرد و در بدن دیگر
میتواند در آمد رامچند پرسید که انسان شده و مهان شده یعنی قدرت خورد
شدن و کلان شدن بفرمائید که چگونه دست میدهد بسشت فرمود که چنانکه
یک هستی لطیف باندک حرکت جیو آتما میشود و چون کثافت بهم میرساند جسم
میگردد همچنین عارف وقتی که لطافت هستی را تصور میکند و از نظر او چشم می پوشد
هر قدر میخواهد لطیف و باریک میشود اگر کائنات را تفاصیلی که وارد از هستی
پر می بیند هر قدر میخواهد کلان جسیم میگردد بسشت فرمود ای رامچند عارف کامل
تصرفات بسیار دارد زهر را آبحیات میتواند کرد و آبحیات را زهر و این دو
شده چه بلکه بهشت شده را مالک میشود و جور الاهین تصرف در پاتال و
آکاش معرفت و بیک لحظه تمام روی زمین را سیر میکند و پیوسته آرزو دارد
که راحه بکند هیچ گیانی نشود و متوجه و منتظر معنی بود و راحه از حقیقت معرفت
و عارف شدن جور اله خبر نداشت چنانکه فضل و تا دان از کمال علم او رسید

اولیا خبر ندارد و جورالہ سمر حقیقت خود را بہ راجہ اظہار نمیکرد چنانچہ پندت
احکام و اعمال بید را کمینہ نمیگوید راچند پرسید کہ راجہ سنگهدیج چرا بارشاد
جورالہ راہ بمعرفت نیافت و حقیقت نفہمید لسبست فرمود کہ قاعدہ ارشاد و
طلب مرشد طریقی است مقرر و ہیچ طالب راہ حق را ازان چارہ نیست لیکن
بمجرد ارشاد و مرشد لازم نیست کہ ہر کس واصل حق شود و ہر کہ واصل میشود
بہ تیز فہمی خود واصل میشود راچند پرسید کہ ہرگاہ ارشاد سبب رسیدن بحق
نیست طریق پیری و مریدی چرا مقرر شدہ است لسبست فرمود کہ درین باب
تمثیل میگوییم بشنو کہ بقالی بود کہ مثل مرتاضان در جنگل کوہ نشستہ سکونت داشت
روزی زری در بیابان گم کردہ بود و در جست و جوی آن سعی میکرد و درین اثنا
مہرہ چنتامن یافت خاصیت مہرہ مذکور اینست کہ پیش ہر کہ باشد ہر چہ خواہد
از وی بیاید ہمچنین طالب حق پیش مرشد میرود کہ سخن حق بشنود و سخن غیر حرف و صوت
نیست و حق نہ حرف است و نہ صوت پس طالب برای شنیدن سخن میرود و از
برکت آن سخن حق را می یابد چنانچہ بقال زر می جست و مہرہ چنتامن یافت
سنگهدیج اگرچہ بارشاد جورالہ گیانی نشد اما از آثار صحبت نیک نفرتی از اوضاع
خود و رسوم عالم بہم رسانید و راج و سلطنت ازراشل زہر تلخ شد گاہی احوال
خود را بہ فقرا قسمت میکرد و گاہی بزیارت اماکن متبرکہ میرفت و گاہی چند روز
گوشہ میگرفت روزی از غایت غم و غصہ با جورالہ گفت کہ چندین مدت را

کردم و با صناعت لذات و مهمات دنیا رسیدم الحال دل من از این اوضاع
متنفر شده میخواهم به بیابان بروم و به تنهائی بگذرانم جوراله گفت شما پسر چوراله
این کار با به پیران مناسبت دارد راجه گفت که الحال این عزم را جزم کرده‌ام
بعد از این هیچ کاری نمیتوانم کرد تو که زن اصیلی بالغ میشود از رضای من بیرون
مرو و در رعایا بیانه من کار و بار راجگی را سرانجام بده و نوعی بکن که از عدالت و حسن
سلوک تو خلق خدا رضامند و مرفه الحال باشند چون شب آمد با آنکه جوراله نخواب اما
بود نصف شب او را در خواب گذاشته بیرون رفت و سلطنت را وداع کرد
راه بیابان گرفت و در ده روز بکوه مندر رسید و در آنجا ابهای روان و عبادتگاه
های مرتاضان را خالی دیده گوشه برای بودن خود اختیار کرد و بعبادت
مشغول گردید جوراله چون بیدار شد و جای راجه خالی دید بسیار دلگیر شد و بجای
آگاهش پی برید راجه را دید که تنها راه میرود دانست که قصد بیابانی دارد و شب سه
و در فکر سرانجام دادن امور سلطنت افتاد و بر خلق ظاهر کرد که راجه بجهت ریاضت
اماکن متبرکه تنها رفته اند و تا هیژده سال کارهای سلطنت را جاری کرد بعد از آن
قصد دیدن راجه نمود و بکوه مندر رفت راجه را دید لاغر و ضعیف شده و آثار ریاضت
بر بدن او ظاهر شده است دل او مهربان آمد و باراده ارشاد راجه خود را بصورت
برهمن مرتاضی ظاهر ساخت چنانچه پای او یکدست از زمین بلند بود و فکر کرد که
اگر بصورت اصلی ظاهر شود دنیا و اسخن او در دل راجه اثر نکند راجه برهمن تا قدر را

دیده تواضع کرده پیش احوال نمود و گفت که امروز سعادت طالع من ظاهر شد
که نسل شما بزرگی اینجا آمده برهمن گفت که از طریق شما که راجگی را گذاشته تنها در
بیابان ریاضت میکشید و بروم شمشیر راه میروید معلوم میشود که معرفت و علم و راز
خواهید یافت سکهدیچ گفت که شما دیوتا می گیانی ایدا احوال کائنات بر شما ظاهر
است احوال من چرا نداشتید از روی کرم و مهربانی بفرمائید که شما کیستید برهمن گفت
روزی نارد بسر برهما بر کنار دریای گنگ که زمین آنجا از طلا بوده بمراقبه نشسته بود
ناگاه آواز آب بازی بگوشش رسید و از مراقبه بیدار شد دید که اپسراها می اندر برهنه
در آب درآمده بازی میکنند قوت شهوانی نارد بحرکت درآمده انزال کرد و آب
منی خود را در کوزه بلورین که نزد او بود انداخت بعد از مدتی آن نطفه صورت
گرفت و طفلی از کوزه برآمد من همان طفلم و نارد مرا پیش برهما برده برهما مرا بید تعلیم
نمود گیانی ساخت و چهار بید چهار یار من شد و سرستی بجای مادر من است
سکهدیچ پرسید که نارد با آن بزرگی و پاکی چگونه مسخر شهوت شد برهمن گفت که جز
عارفان بکمال فنا رسیده باشد بیک سر موی غفلتی که او را رو میدهد دیو شهوت و
غضب در آینه ضمیر او عکس انداخته او را مصدر اینقسم کارها می سازد اگر در حق فانی
شده باشد هرگز بتصرف این صفات جز نمی گردد برهمن پرسید که الحال بگوئید که
شما کیستید و چه نام دارید سکهدیچ گفت که احوال من از شما پنهان نیست لیکن
چون می پرسید اطاعت امر میکنم من راجه سکهدیچ راجه ملک مالوه ام چون عالم را

از تکرار آمد و رفت و رنجیت آزار رویدم راجگی را گذاشته باینجا آمده ام و انواع ریاضت
میکشم تا بار دیگر محنت تعلق بدنی نکشم و ریاضت و مجاهده من تا حال ثمره نداده
و دل من آرام نیافته برهمن گفت که مطلب اصلی گیان و معرفت است و معرفت
تنها العبادات و اعمال بدست نمی آید تا کسی درین فکر نباشد که من کیستم و جهان
چه چیز است و از چه بظهور آمده و چطور فانی میشود و بستگی چیست و رستگاری چگونه
است تا صحبت مرشد کامل میسر نمیشود ای راجه حصول معرفت از محالات است
راجه از شنیدن سخن برهمن گریه کرد و گفت ای دیوتا سخن خوب گفتید من از کم
بیعقلی و نادانی خود صحبت اهل معرفت را گذاشته وقت خود ضایع کردم الحال
امیدوارم که از برکت دیدار شما غفلت و نادانی من برود و شما استاد من
اید و من شاگرد شما هر چه بحال من بهتر و مناسب دانید ارشاد کنید برهمن گفت
که اگر شما را با من اعتقاد راسخ و درست باشد یک سخن مختصر فایده بسیار بخشد
و اگر اعتقاد درست نباشد بسیار تعلیم کرده شود نفع نخواهد کرد چنانچه کسی
هزار چشم داشته باشد در تاریکی هیچ نمی تواند دید و در روشنی بیک چشم همه اشیا
می تواند دید راجه گفت که من بشما آنقدر اعتقاد دارم که هر چه از شما بشنوم
بی دلیل قبول خواهم کرد چنانچه سخن بید را هر که می شنود قبول می نماید برهمن
گفت اول حکایتی از من بشنوید بعد از آن سخن معرفت بشما خواهم گفت
حکایت در یکی از شهرها مردی بود که هم علم داشت و هم دولت و گنج

این هر دو نادرست است ولیکن بهره از معرفت نداشت و در صحبت وجود این افتاد
و برای حصول آن مطلب فی الجمله ریاضتی کشید و عمل و دعوت به تقدیم رسانید روزی
به خاطرش رسید که مهره چنتامن بهم رساند چنانچه مهره چنتامن خود بخود پیش او
افتاد از زبونی طالع و بزرگی مطلب و کمی سعی در نیافت که این مهره چنتامن
است او را بدست نگرفت بعد از ساعتی مهره از نظر او غایب شد و آنکس باز
از سر نو شروع در ریاضت و مشقت نمود روزی یکی از رجال الغیب آرزوی
مطالبه مهره شیشه بدست او داد مرد دولتمند نداشت که این مهره چنتامن
است آنرا گرفته دولت خود را گذاشته به بیابان رفت و گفت که چون مردم
زمانه صحبت ناپسندیده دارند با اینها نمی توانم صحبت داشت الحال مهره
چنتامن بدست من آمده است از مطالب دنیا هرچه میخواهم میسر میشود و مرا
پروای این دولت و این صحبت نیست زاهد سکهد هیچ گفت ای حکایت طالب
چنتامن چرا من گفتید وجه آن با من بیان فرمائید برهمن گفت که طالب
چنتامن شما اید و چنتامن که مرد دولتمند را به سهولت بدست آمده بود او
نشناخت و نگرفت نصیحت جور اله بود که مطلب حقیقی را حصول میکرد و شما
قبول نکردید و مهره شیشه از خانمان برآمدن و ملک و دولت گذاشتن
به بیابان آمدن با امید ریاضت عبث بود که شما از الفقی نخشید و مطلب شما
چنتامن سترتیاگ است که جور اله گفته بود سکهد هیچ گفت سترتیاگ

چطور می باشد و دولت و راج و خانه و اهل خانه همه را گذاشته به بیابان آمدم
چه ماند که نگذاشتم مگر مرقع و کوزه این را میسوزم برهمن گفت هرگاه میگوئی که
من راج گذاشتم سه چیز همراه خود داری که نگذاشتهٔ یکی من دوم راج سوم
گذاشتن پس همه را نگذاشته و نیز راج و دولت از تو جدا بود و آنچه تو بودی
او را نگذاشتی که میگوئی من راجه را سخن چوڑاله چنان اثر کرد که مرقع و عصا و کوزه
را سوخت و گفت که بیابان را هم میگذارم بلکه بدن را هم میگذارم برهمن گفت
خطرات دل خود را نگذاشته تا چیت و باسنا باقیست بدن باز خواهد آمد
پس گذاشتن بدن چه نفع دارد راجه گفت آن آتشی که بیخ چیت و باسنا یعنی
نفس و خواهش را بسوزد کدام است برهمن گفت که آن آتش فکر و تصور برم
آتما است که چطور ظهور کرده و نسبت تو با او چگونه است سکهدیج گفت که اینقدر
من هم فهمیده ام که من این بدن گوشت و پوست و خون و استخوان نیستم
من گیان سروپ ام لیکن بیماری چیت و باسنا بمن لاحق شده است علاج
آن را نمیدانم و پیوسته مشاهدهٔ این وجود جسمی باعث وابستگی و فهمیدگی مرا
از نظر من مستور میسازد برهمن گفت که این بدن و این عالم که می بینی اصلا
موجود نیست چراکه کارن یعنی اثر شده ندارد و هرچه کارن ندارد موجود
نیست و نه قابل وابستگی سکهدیج گفت که عالم چرا کارن ندارد برهما پیدا
کننده اوست و اگر بگوئید که برهما هم وجود ندارد میگویم که پیدا کننده برهما حق

است وحق موجود است پس آفریننده او موجود است برهمن گفت که حق هستی
بحت است وصفتی ندارد که منشا و مصدر آفرینش شود پس باید دانست که
حق تنها موجود است به اتفاق هیچ چیز موجود نیست سکهدیو گفت که الحال
من حقیقت را فهمیدم مرا هیچ چیز بیرون از من نمی نماید بعد ازان چشم بست و
بمراقبه نشست بعد از ساعتی از مراقبه بیدار شد و گفت که این دولت ابدی
وحیات سرمدی از دیدار شما و ارشاد شما یافتم لیکن تعجب دارم که این معنی را
پیشتر چرا نفهمیدم برهمن گفت که ریاضتی که کشیدید بدانقدر نفع کرد که عقل شما
صفا و روشنی و استعداد فهمیدن معرفت بهم رسانید تا هرچه بشنوید بدلی توجه
قبول نمائید الحال هرچه دانستید بران ثابت و راسخ باشید من بدیدن نارد
میروم برهمن رفت و سکهدیو بمراقبه مشغول شد تا هزار سال یکمراقبه کرد بعد
ازان برهمن باز آمد و سکهدیو را در مراقبه دید هرچند فریاد کرد تا بیدار شود
اصلا بیدار نشد برهمن متوهم گشت که مگر مرده باشد بعضی از اعضای او را
مساس کرده دریافت که زنده است بتصرف باطن در بدن او در آمده
او را بیدار کرد و سیام بید را بآواز شیرین و ملیح خوانده خاطر او را شگفته
ساخت و بدنش را تازگی بخشید و گفت که تا از شما جدا شده ام همیشه دل من
پیش شما بود اکنون میخواهم که چندگاه با شما باشم راجه گفت که اکنون جنت در
اعمال من بار داده شغلی که شما بمن تعلیم کردید بفریاد من رسید و لذت و

سروری که مرا از دولت دیدار شما حاصل شده در بهشت هم نخواهد بود بعد از ان
سکهدیج و برهمن مدتی در ان کوه با هم بسر بردند و رنگ روی سکهدیج تازگی
پیدا کرده و آثار جوانی در و ظاهر گشت چون الله که بصورت برهمن ظاهر شده بود بحال خود
رسید که الحال با شوهر خود معاشرت بکنم به بهانه از و رخصت شده بیرون رفت
و آخر روز باز آمد خود را ملول ساخته سخن در آمد که همین ساعت از آکاش
می آمدم در راه بسیار کهیشر را در میان ابر دیدم لباس نیلی پوشیده او را تواضع
نام عارفی
کردم و بطریق مطایبه با او گفتم که امروز شما لباس کثیف بسیار کار پوشیده اید
او آزرده شده مرا نفرین کرد که تو هر شب زن شوی حیرانم که این برهمن چه قسم
برمن نفرین کرده است سکهدیج گفت که شما از تعلق جسمانی گذشته اید از تغیر
و تبدیل بدن چه غم دارید روح شما از هیچ حادثه متاثر نخواهد گردید درین گفتگو
بودند که آغاز شب شد و چراغ عالم تاب مهر رو بغروب آورد برهمن گفت آثار
زنی در من ظاهر شدن گرفت موی سر من دراز میشود و پستان کلان میگردد
چون شب در آمد برهمن زن شد هر دو گفتند که هر چه تقدیر شده بود بظهور آمد
هیچکس را از تقدیر گریز نیست پیوسته برهمن هر روز تا صبح مرد میشد و
هر شب زن روزی برهمن گفت که هرگاه من هر شب زن میشوم میخواهم که در
نکاح مردی در آیم دیگر از شما کیست که او را شوهر خود کنم سکهدیج گفت که
این وقصد پیش من نه مرغوب است و نه مکروه هر چه شما میخواهید بکنید برهمن گفت

که امروز ساعت خوب است و شب چهاردهم ماه ساون و ماهتاب در کمال روشنی
خواهد بود عقد نکاح به بندیم گلهای خوشبو و جواهر آبدار از کوه برچیده جمع
کردند چون شب نزدیک شد هر دو غسل کردند و دیو و پریها بجا آوردند و درخت از
برگ درخت طوبی گرفته پوشیدند و عقد نکاح بستند برهمن خود را اندر نگا نام
نهاد و چندگاه باهم گذرانیدند روزی مدنکا بجهت امتحان راجه بتصرف کرد و
مجلس اندر را حاضر ساخت سکهدیو اندر را تواضع کرده گفت چون تشریف
آورده اید اندر گفت که همه ساکنان امراوتی صفت حمیده شما شنیده خواهش
آن دارند که بدانجا بیائید و صد هزار سال بعیش و عشرت بگذرانید که نعمتها
در آنجا مهیاست سکهدیو عذر خواست و گفت که مرا از دولت شما همه جا مراد حاصل شده
است هر گاه که در باطن خود می یابم که از جائی بجائی بروم اندر را رخصت
کرد در این اثنا مدنکا بصورت اصلی خود یعنی جوراله ظاهر شد راجه بتعجب گفت
که تو جوراله می نمائی گفت من جوراله ام مراقبه کرده به بینید که بجهت گیانی کردن
شما چه تدبیرها کرده ام سکهدیو مراقبه کرده همه واقعات و سوانح ماضی را
که جوراله بظهور آورده بود دانست و ممنون احسان او گشت و گفت که در بدل
اینهمه سعی و تلاش که بخاطر من کردی چه چیز بتو بدهم که ترا هیچ خواهش نیست جوراله
گفت سعی و تلاشی که بجهت حصول معرفت شما کردم برای خود کردم منت بر شما
نیست چون در میان من و شما جدائی نبود از بی معرفتی شما آزرده بودم الحال

ستها گوید که چه خواهید کرد شکهدیو گفت که من هیچ خواهشی ندارم هر چه او گوید
بشنوم جنک گفت مصلحت این است که بملک خود رفته چند گاه معامله راجگی را سر انجام دهید
راجه گفت بسیار خوب چون راجه تصرفی کرده تخت طاهر ساخت و کوزه مرصع پر از
آب بهشت دریا پیش آورده بر تخت نشانده اندکی از آب دریا بر سر او پاشیده چنانچه
قانون جلوس بر جا است لشکر و اسپ و فیل بسیاری و همه لوازم و مصالح راجگی را نمود از ساخت شد
باسامان عظیم روانه ملک خود شدند چون نزدیک شهر رسیدند جنک راجه همه لشکر آنجا را همراه
گرفته باستقبال برآمد و راجه با هر دو لشکر داخل شهر شدند و ده هزار سال راجگی کرده
به بیکنت گشت بسشت فرمود که ای رامچند تو هم مثل شکهدیو با کمال معرفت
راجگی کن و بی تعلقی کارهای خلایق را ساخته باش و مانند بهر کس مهاکرتا
و مهابهوگتا و مهاتیاگی شو رامچند پرسید که بهر کس که بود حکایت او چگونه است
بسشت فرمود حکایت بهر کس چیله مهادیو روزی از مهادیو پرسید
که اختلاف اوضاع و اطوار کاینات باعث پریشانی خاطر میشود تدبیر خلاصی
از کاینات و وصول بمرتبه معرفت از روی مهربانی بفرمایید که چیست مهادیو
فرمود که تا تو مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی نمی گردی از بند عالم خلاص نمیشوی
بهر کس پرسید که مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی کرا گویند مهادیو فرمود که همه کارهای
عالم بکنند و هیچ کار بتعلق و وابستگی نداشته باشند و هر گاه هر کار که اراده کنند با تمام رسانند
از هیچ چیز بالغ التفات نبود و از قید شهوت و غضب و شادی و غم و جمیع انواع

که لازم طبیعت عوام است وارسته و خلاص باشد و از جزای اعمال بگذرد رد
مهاکرتا اوست و هر کس که جوانی و پیری و زیستن و مردن و رفاهیت و فلاکت
و بادشاهی و گدائی و شیرین و تلخ را یکسان دانسته همه را بر خود گوارا سازد
مهابهوگتا اوست و هر که خود را بگذارد مهاتیاگی اوست راجچند پرسید که نشان
عارفان چیست بسشت فرمود که نشان ایشان در پیشانی ایشان ظاهر است
نوریکه از جبین ایشان می تابد باعث عزت فرشتگان مقرب است حکایت
ای راجچند یکی از اجداد تو که اجهواک نام داشت روزی از منی پرسید که
عالم چه چیز است و چطور بهم رسیده و خلاصی از دام عالم چگونه است و من را چه
گویند که سی کرور و شصت و هفت لک و هشت هزار سال راجگی کند منی جواب داد
که عالم نمودارست که در آینه کلانی جلوه گر شده است و یکبار اراده قدیم است که
همه عالم ظهور اوست یکی را برهمانڈ نام کردند دوم را عناصر و سوم را موالید
اینها همه هیچ نیست هر چه هست بر خود هست لیکن بر همه که هستی مطلق است دیده
نمیشود الا با عالم که هستی موهوم بوجود مقید است و خلق حق را از جاهای دیگر
میخواهند و او در دل ایشان است چنانچه زنی طفل خود را در کنار خویش بخواباند
و فراموش کرده در فکر افتد که طفل من چه شد عجب می نماید که حق در جهان پیداست
چگونه پنهان شده منی این سخن گفته باکاش رفت و راجه اجهواک از دولت
ارشاد او جیون مکت یافت و با جیون مکت بامور راجگی اشتغال میداشت آری

رامچند تو هم مثل جنک جو د باجیون مکت کار راجگی را بی تعلق خاطر میکرده باش
رامچند پرسید که کلان ترین ثمرات جیون مکت کدام ست بشست فرمود که
ثمره کلان همین ست که اگر پیش صاحب جیون مکت کسی خوارق و کرامات
مثل رفتن باکاس و پاتال و سایر تصرفات بکند دل او حرکت نمی کند و
او را هیچکدام از ینها میل و رغبت و توجه نمیشود ای رامچند تو عین حقی و همه کاینات
عین حق ست و حق باشعور ست ظاهر شده چنانچه برهمن آئین برهمنی گذاشته
شود بر شود و شود و کمترین خلایق ست و حسب و نسب حکایت ای رامچند
صیادی بود آهوئی را به تیر زد و تیرش خوب کار نکرد و آهو زخمی شده گریخت
صیاد در تفحص آهو بسیار دوید اتفاقا بگلبه مرد مرتاضی که در بیابان بعبادت
مشغول بود رسید و از و پرسید که هیچ میدانی که آهو ازین راه گذشت درویش
جواب داد که سه حقیقتی که همه کاینات دارد من ندارم جاگرت و سپن و سکهپت و
در مقام ترپی او ستهاهی باشم و در مقام خبر یکی نمی بینم ای رامچند تو هم این مقام
حاصل کن و عارفان همین مقام را میجویند و خلاصه بیدانت یک سخن ست که همه
تنها موجود ست و مایا و او و یا دین و سنسار آلوده دوگانگی میکند که حق از انانیت
همه آلوده میگردد ای رامچند چون عالم نیست هست نماست پس بهمه وجه انرا
نیست و نابود باید دانست و الا انتظام عالم و احکام شاستر بر هم میخورد و حکمت
الهی احکام او تعالی معطل و نامرعی می ماند و اسرار پنهانی ظاهر میشود وانچه ترا